هو الله
تعالی شأنه العزیز

دیوان
محمد قلی سلیم
هندی

بسم الله الرحمن الرحیم

شکرفریست قلم کز معانی شیرین
برد ز هند دواتم شکر به جانب چین
قلم ز فیض بیانم چو شاخ تازه و تر
ورق ز معنی شعرم چو برگ گل رنگین
به پیش صفحهٔ شعرم رقوم نسخهٔ سحر
به خود فرو رود از شرم همچو نقش نگین
ز بس نسیم گلستان طبع من گردد
کنار دهر ز گل پر چو دامن گلچین
به غیر فهم سخن شود طمع ز کس
که نو عروس سخن را همین بود کابین
به قدر همت اگر قدر شعر بود باید
چو آفتاب همه عالمم به زیر نگین
اگرچه داخل اهل زمانه‌ام لیکن
در این میانه غریبم به مصرع تضمین
به خانه‌زادی کلک من افتخار کند
سخن که طعنه به خورشید می‌زند چندین
به مطلعی برم از آفتاب صبح جهان
به مطلعی کشم از روزگار صد تحسین
زهی به نکته‌گری پای تا به سر تمکین
به جلوه دائم چون لاله نور دیده برد نشین
ز فیض دیدن روی تو دامن تردامم
ز آب و رنگ لبالب چو دامن گلچین

برون نمی‌رود از چشم من خیال لبت
چنانکه از دل فرهاد حسرت شیرین
به دل‌نشینی کویت نیافتم جایی
چو آفتاب بگشتم تمام روی زمین
برون پردهٔ وصل تو مانده‌ام دائم
به بخت تیره چو برگشته منها نقش نگین
چنان به دور رخت آب و تاب گلشن رفت
که تیغ مهر کند از خون گل رنگین
برای ماتم آشفته‌کاران خویش بود
همیشه در بر زلف تو جامه مشکین
ز خویش بسکه فرو برده‌ام ز فکر تو خویش
بود چو غنچه گریبان خود مرا بالین
ز بسکه شیفتهٔ صحبت حریفانم
ستاره‌ام به فلک داخل است با پروین
شود به خندهٔ او رغبتم فزون هر دم
اگرچه هست گوارا شراب لب شیرین
ز بسکه بی رخ او دیده‌ام غبار گرفت
شده است مردم چشمم به دیده خاک‌نشین
دلم به هیچ تسلی نمی‌شود بی تو
به مدح شاه دهم خویش را اگر تسکین
محیط گلشن احسان سحاب بخشش جود
فروغ دیدهٔ ایمان صفای چهرهٔ دین
وصی احمد مرسل علی ولی الله
که کوه را نبود با وقار او تمکین
زهی زمانه ز عدلت لقا رضایه چین
فلک ز سجدهٔ خاک در تو ماه‌جبین
بود ز کشور قدر تو خانه‌ای گردون
بود ز خرمن رای تو خوشه پروین
نمی‌نهد قدم از خانهٔ کمان بیرون
که تیر حادثه در دور تو است چله‌نشین

عطای دست تو دیده ز بهر دریوزه / سفینه در کف دریاست کاسه چوبین
به آفتاب زند پهلو از تنه‌ی قدر / بدور نام تو بنگذشت نقش نگین
شها دمی ز سر لطف گوش با من دار / ببین چو می‌کشم از بخت بد من مسکین
بدست دایه‌ی بی مهر چرخ آن طفلم / که بخت تیره چو ابرو نمانده‌ام بر چین
بحیرتم که فلک با وجود است زدی / مرا چو تیر خطا از چه کرد خاک نشین
چنانکه بستر خوبان ز زلف عنبر فام / مرا همیشه زند مار حلقه بر بالین
بغم طالع ناساز خویش ساخته‌ام / همین بخنده خشکی چو پسته قزوین
سلیم بهر همین کرده نام من گردون / که اره بر سر نامم نهد بصورت سین
رسد که گذشت جفای سپهر دون با من / مرا خلاص کن از دست آن ستم آیین
همیشه تا اثری از سخن بود باشد
بخون خصم تو تیغ زبان من رنگین

اگر برم بسوی چشم اشکبار انگشت / بدیده می‌خلدم همچو نوک خار انگشت
چو سوی جیب برم دست از بدبختی / بسینه می‌زندم همچو نیش مار انگشت
دلم بسینه ز بیم سپهر می‌لرزد / چنانکه در کف میخواره از خمار انگشت
ز بس بسر زدم از غم محبت است اگر / شکسته چو نی کنم ناله‌های زار انگشت
گره‌گشای کار مرا هنر کم است / بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت

مرا که هیچ بدستم نمانده حیرانم / که چون گرفته چنینم بکف قرار انگشت
ستیزه کردن من با فلک شکست منست / چو صرفه می‌برد آری ز نوک خار انگشت
بروی آینه خاطرم ز جور فلک / نشسته بر سر آنم گرد غم چهار انگشت
چگونه پرده ز رویت کشم که در گیرد / ز تاب آتش روی تو شمع وار انگشت
براه شوق ز بس با کف تهی رفتم / بدست بود عصای من فگار انگشت
لب تو نکته به تنگ شکر هزار گرفت / خطت نهاده بحرف بنفشه زار انگشت
دلم بوقت حساب غمت شود عاجز / چنانکه از کرم شاه در شمار انگشت
شه سریر ولایت علی ولی الله / که میکند بنقش بکار ذوالفقار انگشت
ایا شهی که بود گلستان همت را / کف تو گلبن احسان و شاخسار انگشت
برد بپایه قدر تو آسمان حسرت / گزد ز حسرت جاه تو روزگار انگشت
ز بیم ضربت شمشیر تو برآورده / فلک ز شکل مه نو بزینهار انگشت
بی اطاعت امر تو گر نهد بر چشم / برد ز دیده اعمی برون غبار انگشت
کف نوال تو دریای همت است و از او / بود روانه بهر سو چو جویبار انگشت
هر آنچه رای تو فرمان بر آن دهد گردون / به پشت چشم نهد بهر اعتبار انگشت
بود ز مایه بحر کف تو بر عالم / گهرفشان چو کف ابر نوبهار انگشت

محبت تو دم مرگ دستگیر بود   چنانکه اهل هنر را بوقت کار انگشت
به گلستان ثنای تو چون گل صد برگ   ازین قصیده بدستم بود هزار انگشت
همان بصفحه ثنای تو را رقم سازم   بدست اگر شودم خشک خامه وار انگشت
بمعنی سخنم تا رسیده دست عجب   نهد بحرف من از خصم بی وقار انگشت
مقرر است که از بهر امتحان اول   نهند بر لب شمشیر آبدار انگشت
سلیم دقت و خاشه بار دست نیاز   اگر نه هرزه نویسی نگاه دار انگشت
همیشه تا که بود پنجه از حنا رنگین   مدام تا که به بند نگار یار انگشت
جهان ز رنگین تو باد چون خط نم
کند بچشم عدوی تو روزگار انگشت
رسید وقت که دیگر بساحت گلزار   سوار باد شود برگ گل سلیمان وار
ز اعتدال هوا بشکفد چو گل بکان   ز لطف لاله شود سنگ همچو دانه شرار
تذرو بال گشاید ز شوق بر سر سرو   چنانکه بر سر خوبان علاقه دستار
برای آنکه بستان ابر گیرد شیر   نسیم صبح کند طفل غنچه را بیدار
ز بس صفا و لطافت بهشت میخواهد   که گرد باغ بگردد ز شوق چون پرگار
ز اعتدال هوا و ز سعی ابر مطیر   صفا پذیر شد اکنون ساحت گلزار
که سوی باغ رود غنچه لب و از ذوق   چو مرغ روح برون آید از تن بیمار

ز بسکه قوت نشو و نما درین موسم   فزود از اثر اعتدال باد بهار
عجب مدار که دست بریده مجرم   بروید از بدنش باز همچو دست چنار
نه رخنه است که دیوار گلستان دارد   که از نشاط گشوده بخنده لب دیوار
به چمن خوش است ندانم که از چه غنچه چرا   کبود گشته لب جویبار چون بیمار
مگر محاسب دیوان باغ شد زنبق   که بر میان زده از غنچه های خود طومار
ز پای تا به سرش جوهر است پنداری   که آب میخورد از جوی تیغ شاه چنار
شه سریر امامت علی بن موسی   گزیده نوگل بستان احمد مختار
شهی که از کرمش یاد اگر کند آتش   نهد جواهر سیراب از او بجای شرار
ایا شهی که ز بیم سیاست مطرب   دلیر زخمه نیارد زدن بسینه تار
کسی که دست بدامان همت تو زند   چو برگ گل ز بن ناخنش دمد دینار
چو شمع روضه تو اشک من تحفه زند   هوای طوف تو چون آورم بکف دینار
نهال بخت حسود تو چوبه دار است   چراغ دولت خصم تو هست شمع مزار
ز گفت من رضای تو هر که بیرون رفت   چو شمع سوخت سراپاش از گل دستار
زبان خصم تو بیکار مانده در دهنش   بسان کاغذ باطل برخنه دیوار
ز رشک خاری احوال دشمن دولت تو   که در چمن نتواند که سر برآرد خار

سپهر کاسهٔ سم توسن جلال تو را / هلال نعل بود اختران براده مسمار

سمند برق تک شعله پیکرت بندد / به دست و پا چو عروسان ز خون خصم نگار

شهاب کشتن پرخار در آن سر غم / که وقت ناله چکد چو نم از سر منقار

چنان ز جور زمانه بگفر نزد یکم / که رشتهٔ نگهم در نظر بود زنار

چو رو بدرگهت آورده ام ز روی کرم / مرا بچنگ جفای سپهر دون مگذار

همیشه تا که بر خشم سپهر دون تا شد / حمایت تو جهان خراب را معمار

ز سیل حادثه دایم مقام دشمن تو / بود چو خانهٔ شطرنج بی در و دیوار

تا توانی برو سوی منزل مقصود راه / توشه ش تا نداری پاره ش همچو ماه

بسکه رسوایم بکوی عشق خوبان چون نگین / سرنوشتم را توان خواندن ز نقش سجده گاه

گذرم سوی چمن ترسم پی دعوی داغ / لاله دامن گیر من گردد چو خون بی گناه

الغکه بر سینه من تیر حسرت چون کمان / در چمن هر شاخ گل گر باد میگردد دو تاه

صد سبو از باده گر خالی کنم یک سر اب شی / از خم ظاهر نمیگردد چو آب زیر کاه

بسکه چیده بکیسم شبهای هجران همچو شمع / میکند از گریه خاموشم نسیم صبحگاه

چون توانم شد خلاص از تنگنای غم که هست / راه بیرون رفتنم از هیچ سو چون آب چاه

شمعسان بر سوز سینه قطرهٔ اشکم دلیل / همچو گل بر حال دل چاک گریبانم گواه

دست همت در فضای دهر تا وانم گشود / تنگ تر از آستین باشد مرا این دستگاه

یکسر مو کم نگردد از غرور همتم / گر ببازارم فروشد چون غلامان چرخ واده

همچو صبح از دعوی بیباک دامانی کنم / بس بود خورشید بر صدق حدیثم گواه

هر کجا چون شعله کش هم زبان از شرم من / همچو شمع کشته خاموش است خصم رو سیاه

عالم از من روشن است آه چو حال من فلک / یا برنه سید دانه همچو هر شدیم براه

بر تنم چون شعله حاشا که دود دل لباس / بر سرم چون خانهٔ نقاش بوی سر کلاه

از رفو کلبسته گشته جامه ام طاوس وار / از عرق گردیده چون قمری گریبانم سیاه

همچو تصویرم ز پیراهن گریبانی کجاست / چون قلم از جامه مانده دامنی بهر پناه

شرح حال خود بیان سازم به پیش خسروی / کافتاب او را بود از تیغ زنان ساده

آن شهنشاه جوان بختی که مریخ روح خصم / میکند در آب تیغش همچو مرغابی شناه

جوهر شمشیر شاهی آبروی تاج و تخت / شعلهٔ شمع عدالت شاه دین عباس شاه

در زمان عدل او نوشیروان زنجیر دار / در حریم درگهش خاقان و قیصر دادخواه

ملک را دیوار فولاد است شمشیر ازان / در فضایش هیچ آسیبی نیارد گرد راه

گر سلیمان نیستی اما بود از حشمتت / جانوران داران تو هر یک سلیمان دستگاه

از فغان من سوداز ده در فریاد است / آسمان همچو سبوئی که بر راه باد است

جوش سیلاب غمم بین که نکوئی دیگر / چار دیوار عناصر ز چه بی بنیاد است

همچو آتش ز جهان حاصل من دود دل است / همچو گل از همه عالم کف من باد است

کار با خویش فتاده است همه عالم را / کی کسی را غم احوال کسی در یاد است

از خم طره شمشاد گره نگشاید / شانه هر چند که عضوی ز تن شمشاد است

الفت خلق رها کن که موافق نشود / آنکه ترکیب وجودش ز چهار اضداد است

در جهان صاحب دل نیست گرفتار جهان / سرو را پای بگل مانده ولی آزاد است

هر متاعی که بود قیمت و قدری دارد
آنکه با خاک برابر شده استعداد است

گوهر آسوده کی راحت یکدل نشتری / تا ببازار محبت تیغ او شد جوهری

خاک کویش جذبه دارد که اهل شوق را / میکند بند قبا در راه او بال و پری

تیر بند چشم تو ترکان بر هم و دل میبرد / همچو جادوئی که لب بر هم زند از ساحری

از ستاره شیشه پر عقرب است این آسمان / حقه را با من سر و کار است از بد اختری

در دلم طول امل چون مار بر بالای گنج / خفته است و میخورد خاک از فن غیر گستری

جز پریشانی زمان آورد ندارد حاصلی / بید را این جذبش باشد برای بی بری

حرف گرم شعر ما در کاسه سر سنگ داخت / گر نمیشد پنبه گوشش حریفانم کری

چشم بر دست کسان واز نکرده گدائی / خشت فرش خانه را از لعل چون انگشتری

بسته معراج ختم کر قبول عام او / میرسد با دو صبا را منصب پیغمبری

شرح شوقم را بخاک درگهش جز صد کرت / چون بخاک طوس آنچه زرشته تابان گذری

بو الحسن شاه خراسان آن شهنشاهی که هست / خشتی از خاک در او آفتاب خاوری

از در افشانی دست او امل هر دم خورد / غوطه ها در آب گوهر چون نگاه جوهری

کار ته سم سمندش ساغر گیتی نما / لعل دست آتشش آیینه اسکندری

ای شهنشاهی که پیش نخل سرو دولتت / سرو دایم بر سر یک پای بود از چاکری

فاخته در سطح شوق تو گو گو میزند
بهر آن دایم لباس او بود خاکستری

از آن چو لاله بخشم رخا در این گلشن / که رفت تخت سیاهم بخواب در دامن

نصیب خاک دلم نیست نخیته هرگز / بجشت ما نرسد آب چشمه سوزن

دمی چگونه برآرم بخوشدلی که بیم / ز روزگار چه سودا است آن دمی ایمن

چو صبح سر زند از کوهسار پندارم / که خاست دیو سفیدی بقصد من ازمکمن

چو آفتاب بمن پرتو افکند گویم / ز کینه شعله فشان گشت اژدها بر من

ز اختران شب تیره دل حذر دارم / که هست مار سیاهی بگردم آبستن

دلم ز بسته شدن داغ سینه گشت سیاه / که خانه تار شود از گرفتن روزن

ز گرد غم که مرا بر دل است خون گریم — غبار ریزم از دیده تا چو پرویزن

ز بخت تیره چو آبی که موج خیز شود — بروی سینه ام افتد ز بر نسیم شکن

دلم چو لاله سیه میشود ز دلگیری — از این حسود که دارم بطرف باغ وطن

بسوزد از قفسم گر برای من صیاد — قفس چو منقل آتش بسازد از آهن

کجا روم که مرا گردش فلک نگذاشت — چو آفتاب بیکجا دمی کنم مسکن

نموده است تشرح غمم در این یک بیت — ز معجزی ید بیضا کلیم طور سخن

فلک بداغ جدائی بهر دیارم سوخت — چو من مباد کس آواره دیار و وطن

به پیش من نبود همت کسی روشن — که همچو صبح نیفشاند بر جهان دامن

خوش آن حریف که دایم ز پاکدامانی — کند کناره ز دنیا چو آب از روغن

بعشق شکوه ز آوارگی مکن که بود — جلای کیفیت عاشقی جلای وطن

برهنگی است نکوتر از آنکه تا در عشق — بهر لباس فرو رفته ایم چون سوزن

بآن خدای که در جلوه گاه گفت و شنید — زبان ناطقه در وصف آن بود الکن

بآن خدای که دایم ز سبحه پروین — بود ز زمزمه مهر او سپهر کهن

که پیش چرخ ز همت فرو نیارم سر — نگه تاج زر ننهد از آفتاب بسر من

نهاده از سر خود تاج بر سر نامم — یکی است یعنی سین سلیم و سین سخن

به آب و تاب در این نظم من چو خنده بحر — گهر شود چو صدف آب حیرتش ز دهن

چو وصف خویش کنم آفتاب تابانم — که پاکی گهرم بر جهان بود روشن

سلیم چند زنم لاف خسروی کامروز — که همچو هند دواتی بود قلمرو من

زهی ز شمع رخت پرتو حیا روشن — دری ز روی تو آئینه خانه را روشن

به بزم عشق تو هر کس که ره کند او را — بود چو شیشه می خون خویش در گردن

بجرئتم که چو شکر دم از هوای غمت — پناه من نشدی گر خدا لکان ز من

سحاب گلشن جود آفتاب اوج سخا — عزیز مصر کرم یوسف سخاوت و فن

بجای دود دهد شاخ سنبل از آتش — نسیم خلق تو بر شعله گر زند دامن

بصفحه که نگارند نام خصم ترا — صریر خامه برکش همیکند شیون

ذخیره همه عمرش تلف شد از دست — چو خون که نیست ز دست تو در دل معدن

اگر به پیش ضمیرت بعذر می آید — فکنده بهر چه خورشید تیغ در گردن

حسود جاه تو گر خنده میزند چه غم است — که همچو شمع سحر خانه میکند روشن

سر بریده بر آرد بجای میوه نهال — ز جوی تیغ تو آبی اگر خورد گلشن

بجای بیضه گذارد در آشیان گوهر — خورد ز خرمن جود تو مرغ اگر ارزن

بر آستان تو ایمن ز حادثات شوند — که هست درگه قدر تو وادی ایمن

کسی که زخمی تیغ تو تشنه فلک از قهر — بدوخت چاک دلش را که بهتار کفن
چنان بدور تو کوتاه گشت دست ستم — که میگریزد آتش چو آب از روغن
بمحفلی که رود وصف روی تو چه عجب — چراغ گشته خود بخود شود روشن
بعجز خویش ز مدح تو میکنم اقرار — که کوته است بوصفت زبان خامه من
قلم ز عهده مدحت برون نیاید اگر — زبان شود همه تن همچو غنچه سوسن
بشعر مدح تو گفتن طریق خوب نیست — کسی چگونه زند وضو به آب ته دهن
خدایگانا شرمنده ام ز طالع خود — ز بسکه لطف تو منت نهاد بر گردن
سبک دلم ز پسندی مرا بند گران — که طوق فاخته از مو بود نه از آهن
همیشه تا که ز آبادی و خرابی دهر — بود در انجمن روزگار طرز سخن
بنای عمر تو آباد باد و گردد زار
بحال خانه خرابی دشمنت روزن

رسید موسم نوروز در جهان خرم — بهار در چمن از سرو در فراخت علم
عروس باغ بهار است خوش سرا در رشک — شکوفه بر سر او میکند نثار درم
شده است باز به ایجاد کار گوهر آبستن — از آن فکنده به پیش ابر نوبهار شکم
نماید از دل گلبن فروغ طلعت گل — چو نور معجز عیسی ز جبهه مریم
ز صوفیان گل و لاله مجمعی است بباغ — شکوفه است در آن حلقه سر پیش قدم

بطرف دشت نهان گشته در میانه گل — چو داغ لاله سیه خانه های اهل حشم
بر این که غنچه ز شبنم شکفته چون گردید — ز آب گرچه همیشه گره شود محکم
ز شادکامی ایام همچو چنبر دف — فزای جیش برآید ز حلقه ماتم
عزیز مصر سخا یوسف سلیمان قدر — سحاب گلشن جود آفتاب اوج کرم
به آستان تو خوش الفتی است مردم را — مگر که بوده ز خاک در تو گل آدم
ز راه و سحان زند افقی اگر ز لطف — ز زخم تیغ اجل حفظ تو بود مرهم
پر هما که سعادت برند از او مردم — کند بفرق عدوی تو کار تیغ دودم
بطرف دشت تو شد از نسیم شحنه لطف — ز پنجه شانه کش موی آهوان ضیغم
دیار خصم تو از بس بود مصیبت خیز — برنگ نیل درآید در او همیشه بقم
ز شرم رزم تو آن روز رو کند پنهان — چو عکس آینه در صفحه صورت رستم
چو بحر شعر ز کاغذ اگر سفینه کنند — ز خط تو نرسد آفتی براو از نم
مرا ز فیض ثنای کف در افشانت — همیشه آب طلا میرود بجوی قلم
همیشه تا که ز لوح خیال خود عشاق — ز وصف زلف و خط گلرخان کنند رقم
چو خط لاله رخان روز حاسد تو سیاه
چو زلف بتان کار دشمنت درهم

تا کی باشم از پریشانی — چون گه با یال حیرانی

بسه چون زلف دلبران پیچد　　نفسم در گلو و بی جانی
کیستم من به تنگنای جهان　　بی گناه و همیشه زندانی
تا زند زمانه بگریزم　　آفتابم کند نگهبانی
چند در بحر نیلگون فلک　　بود از موجه پریشانی
ساحلم چون امید دل نایاب　　کشتیم چون حباب طوفانی
میدواند بهر طرف حیران　　همچو گویم سپهر چوگانی
در جهان سوخت خان ومان مرا　　شعلهٔ آتش سخندانی
سر زلف سخن کشید مرا　　جانب حلقهٔ پریشانی
آنچه گفتم تمام بی حاصل　　آنچه کردم همه پشیمانی
کاش طالع بدست من دادی　　جای خامه عصای چوپانی
کاش کردی پدر ببخت سیاه　　روسفیدم به آسیابانی
اینکه رفتم بکسب استعداد　　کاشکی رفتمی بدهقانی
دایم از چشم مردمان چون اشک　　میگریزم ز شرم عریانی
سر شوقم همیشه درپیش است　　همچون سر زلف از پریشانی
میکند بر لباس عافیتم　　طوق زنجیر غم گریبانی

گاه از بهر رفع دلگیری　　همچو بلبل کنم غزلخوانی
غم عشق تو از پریشانی　　کرده اسم خانه‌ام بویرانی
داده بر راه انتظار تو شوق　　دیده را منصب نگهبانی
بی تو در کنج غم شبی دارم　　بدرازی چو موی زندانی
بتماشای آفتاب خوشم　　بی تو در تنگنای حیرانی
که بسر آرد به یاد گل بر شمع　　در قفس بلبل زمستانی
از خیال رخ تو بخیزد　　نفسم همچو صبح نورانی
بسکه رسوائیم بعشق افکند　　پرده از رازهای پنهانی
میتوان دید سرنوشت مرا　　همچو ابرو ز لوح پیشانی
ای خوش آن مجلسی که گردد بیش
مستیم از شراب روحانی

حکایت

طوطی کلکم که بمرغ چمن　　تازه کی آموخت طرز سخن
گفت که روزی پی سامان کار　　قافله جمع شد از هر دیار
خاسته چون مهر ز مشرق تمام　　عزم سفر کرده بسر حد شام
قافلهٔ مردم او با صواب　　گشته جهان را همه چون آفتاب

نقد خرد مایه بازارشان　　جنس هنر بود همه بارشان
از رخشان نور سعادت عیان　　بر سرشان بال هما سایبان
شاد و شگفته همه با یکدگر　　خنده هر یک چو گل از روی زر
خیمه زده هر که سزاوار خود　　همچو شکوفه به بر یار خود
غیر جرس هیچ ولی در جهان　　ناله نمی‌کرد در آن کاروان
سایه فکن خیمه از هر کنار　　بر طرف دشت چو ابر بهار
مهر چو سر در پس کهسار برد　　قافله دستی ز پی بار برد
گشت روان از پی هم کاروان　　همچو سرشک از مژه عاشقان
هر جرسی زمزمه آغاز کرد　　گم شده کان بره آواز کرد
کف جب از سستی بسیار داشت　　ناقه ندانم که چه در بار داشت
رفت بتعجیل ز آرامگاه　　قافله همچون دو سه فرسنگ راه
دهر شد از ظلمت شب ناگهان　　سرمه کش دیده سیارگان
تیره شبی همچو سر زلف یار　　گم شده در ظلمت او روزگار
رفت خود از عالم و در برگ او　　گشته سیه پوش جهان و در و
چرخ سیه دل همه دم از شهاب　　نیزه فکنده ز پی آفتاب

گشته ز بس ظلمت شب روی ماه　　همچو رخ کاغذ مشقی سیاه
گرد ز بس ظلمت شب اشتلم　　قافله سر رشته ره کرد گم
در طلب راه ز نزدیک و دور　　گشته سراسیمه‌تر از خیل مور
دست و دل جمله چو از کار شد　　آتشی از دور نمودار شد
روی نهادند روان بیقرار　　جانب آتش همه پروانه وار
بر اثر شعله بر آن روی دشت　　یکدو سه فرسنگ چو پیموده گشت
روضه آمد بنظر همچو نور　　سنگ بنایش همه از کوه طور
دیده بسی فیض ز هر منظرش　　کعبه شده حلقه بگوش درش
شمع در او گشته علم از سخا　　داده بدشمن سر خود بارها
جمله قنادیل وی و شمعدان　　چون دل عاشق شده وقف کسان
فیض ز کثرت شده ظاهر در او　　جود و سخا گشته مجاور در او
جانب آن روضه کسی در زمان　　رفت که پرسد خبری زان مکان
گفت باو شخصی از آن سرزمین　　مقبره حاتم طائی است این
روی از این مژده سوی راه کرد　　قافله را زین خبر آگاه کرد
بار گشودند در آن خوش مکان　　بر در او حلقه شد آن کاروان

بهره گرای ز نیسان گروه — گفت که ای حاتم دریا شکوه
قافلهٔ ما شده مهمان تو — چشم نهاده همه بر خوان تو
زود پی مائده تدبیر کن — قافله گرسنه را سیر کن
بود و نه زاین سخنش در زبان — کز پی سه گرسنگان ساربان
گفت که خورد آن شتر حقه باز — مهره بدل از فلک حقه باز
این سخنش کرد چو در گوش راه — جست سراسیمه چو از سینه آه
گفت ببرند سرش را ز تن — تا که شود مائده انجمن
مردم آن قافله را خاص و عام — داد صلا بر سر خوان طعام
از غم جمازه دل تنگ داشت — با کرم حاتم طی جنگ داشت
رفت سوی تربت او سرگران — چون نگه یار سوی عاشقان
گفت که ای حاتم صاحب کرم — خواستم از جود تو فیضی برم
طوف مزار تو بمن شوم شد — همت تو بر همه معلوم شد
یافتم اکنون که چسان بوده است — جود تو از خوان کسان بوده است
چند زنی لاف کرم چون سحاب — به که نه بخشی دگر از بحر آب
او شده در طعنه زدن بیقرار — روح کرم پیشه از او شرمسار

گشته خوی افشان ز خجالت براه — همچو تهی دست بر قرض خواه
صبح که این ناقه گیتی نورد — از طرف دشت برانگیخت گرد
صاحب جمازه پی کار خود — گشته فرو مانده تر از بار خود
بود سراسیمه که از تنگ کنار — خواست غباری چو خط از روی یار
اندکی آن گرد چو بنشسته تر — ناقه سواری شد از او جلوه گر
بار شتر اطعمه بیکران — ناقه دیگر برو نقش عیان
ناقه صرصر روش خوش تگی — کوه به پشت وی و کوهان یکی
از اثر تندی آن خوش نشان — خاک برفتار چو ریگ روان
گفت از آن سان که سبکتاز بود — همچو شتر مرغ بپرواز بود
سالکی آزاده سامان راه — سینه خود در بغلش نان راه
از خورش مائده روز کار — شعله صفت کرده قناعت شعار
کف بلب آورده ز تشنی بجوش — بصفت صوفی پشمینه پوش
بیم وی از دوری منزل نبود — گرچه شتر بود شتر دل نبود
کرده نمایان جل رنگین بناز — همچو عروسی که نماید جهاز
راند بسرعت شتر آن نوجوان — گشته چو نزدیک بآن کاروان

رفت سوی روضه نخستین چو باد / کرد طوافی ز سر اعتقاد
پس بسر قافلهٔ بی شمار / سایه فکن گشت چو ابر بهار
مردم آن قافله را جا بجا / داد سوی تربت حاتم صلا
سفرهٔ بی مائده ترتیب داد / جانب آن طایفه برد و گشاد
سفرهٔ از مائده آراسته / یافته دل هر چه در او خواسته
سفره چو برداشته شد از میان / عذر طلب کرد از ایشان جوان
قاعدهٔ مهر و کرم تازه کرد / رو بسوی صاحب جنازه کرد
گفت گلی از چمن حاتمم / همچو زبان بر سخن حاتمم
دوش ز اندیشه چو خوابم ربود / شعله صفت کرم بچشمم نمود
گفت که امشب ز قضا ناگهان / قافلهٔ گشته مرا میهمان
نقدشان گرچه خوش آهنگ بود / وقت چو دست و دل من تنگ بود
یک شتر اما ز همان کاروان / قرض گرفتم پی ترتیب خوان
خیز که هنگام خور و خواب نیست / در لحدم از غم این تاب نیست
مائده درخور احسان من / آنچه تو دیدی بسر خوان من
همره یک ناقهٔ رهوار زود / جانب آن قافله برهمچو دود

چون رسی آنجا که بود کاروان / پیش رو و مائده را بگذران
معذرت من همه را تازه ده / ناقه بآن صاحب جنازه ده
مردم آن قافله را این سخن / شور برآورد ز جان و ز تن
هر کسی از بهر مرادی چو باد / رو بسوی تربت حاتم نهاد
صاحب جنازه هم ابراز کرد / گریه کنان معذرت آغاز کرد
گفت که ای شمع شبستان جود / ای کف تو ابر گلستان جود
بی ادبی کرده ام از حد بدر / در ادب کردن من درگذر
چون زدمت دست بدامان چو خار / دامن خود جمع مکن غنچه وار
همچو دلت روح تو مسرور باد / همچو رخت خاک تو پر نور باد
ای چو گل افکنده هوسهای تو / بر سر زر لرزه بر اعضای تو

داری اگر اصل چو در یتیم
روی مگردان ز کرم چون کریم

بود در زیر نشیمن بادپائی / نه اسپی بلکه شوخ دلربائی
اسیر کاکلش خوبان دلجو / گرفتار خم فتراکش آهو
عیان از گردنش تا شد نمودار / چو دست عاشقان در گردن یار
برنگ نیلگون خود را نموده است / که خوبان عرب را تن کبود است

گلی کز راه چشمش جلوه گاه است / بسان بوسه خورشید و ماه است
نسیم روی میدان گشت نقشش / بود مرغی طوبی آشیانش
پری پیکر و لیکن دیو زادی / بود در دست و پایش گرد بادی
بود هر گه که میگردد روانه / به پهلو موج بادش تازیانه
ز گرمی افکند آتش به آفاق / اگر از نعل او سازند چخماق
زند از جا یکی صد چرخ هموار / بروی خشت نقطه همچو پرگار
ز شوخی نیست او را گر زمان تاب / بجای آب گوئی خورده سیماب
ازان او را بیک جا نیست تمکین / که دایم خانه بر دوش است از زین
بود از تندی آن طرفه توسن / چراغ دودمان برق روشن
چو مرغان میپرد آن برق آهن / که دارد بال و پر از دامن زین
بغیر از او ندیده هیچکس گل / که در پرواز باشد همچو بلبل
ز شوخیهای او در تاب فتراک / گریبان کرده نعل از دست او چاک
شده شبدیز از او در جلوه استاد / از او ناموس گلگون رفته بر باد
چو صرصر میدود با آنکه هر جا / ز میخ نعل دارد خار در پا
ز بس نرمی که او را در شتاب است / بصد ره زین او مخمل بخواب است

پی دعوی تندی آن خوش آهنگ / بود با برق دایم بر سر جنگ
کمر را تنگ از آن از کینه بسته / بخود از نعل چار آئینه بسته
کند از بسکه شادی از نشاطش / نیاید بر زمین پای رکابش
ز نعل آهن گشته پای بستش / که شد از سختی سم زیر دستش
ز بس در پویه دارد بیقراری / اگر بر صفحه وصفش نگاری
شود هر حرف کز نوک قلم دور / روان گردد بروی صفحه چون مور
برو چشم بدی از اختران شد / ز بیماری در آخر ناتوان شد
ز ضعف لاغری ماند از دویدن / چو نبض مرده افتاد از جهیدن
سمش از ناتوانی گشت برگرد / عجب خاکی فلک در کاسه اش کرد
شکست آمد ز بیماری سمش را / گره شد آرزو در دل دمش را
ز ضعف تن ترقی کرد حالش / ز گردن شد فزون یکموی یالش
نه رنگ او کبود است از زمانه / که شد نیلی تنش از تازیانه
بود پایش ز سستی گاه رفتار / زمین فرسا چو چوب دست بیمار
پی دریوزه رفتار پیوست / گرفته از سم خود کاسه بر دست
ز جای خود نمیگردد روانه / شود گر بر تنش رگ تازیانه

سمندش اوفکنده از سستی اندام　　بسان نقش پا نعلی بهر گام

همیشه میکشد از زین کناره　　چو طفل کینه جو از گاهواره

کشد چون آتش جوعش زبانه　　خورد فولاد را چون سوریانه

بهر چشمه که او یکره نهد کام　　کند خشکش بسان مغز بادام

ره و روش پیش آید ز مردن　　از آن نعلین خود را کرده آهن

برو آخر رسید از زمانه　　کفن چل شد طویله گور خانه

زبی تابی کند هر لحظه صرصر　　برای ماتم او خاک بر سر

ز دل سوزی برکشد آتش از غم　　سیخ کباب گشته بهر ماتم

برای ماتم آن برق آیین
شده ماتم سرائی خانه زین

نه بینم خویش زمین و آسمان را　　بخیر آرد خدا کار جهان را

جهان آنروز راحت را تلف کرد　　که رسم دوستی را خود تلف کرد

محبت بر طرف شد از زمانه　　حقیقت پا کشیده از میانه

ز بس کردند مردم روسیاهی　　بدل شد با غضب لطف الهی

هجوم تشنگان بین گاه و بیگاه　　که گوئی یوسف افتاده است در چاه

ز بس تشنگی در او کرده است تأثیر　　گلو را ترک سازد آب شمشیر

خضر از تشنگی در وادی غم　　عقیق اندر دهان دارد چو خاتم

شود گر کاغذ ابری نمایان　　از او دارند مردم چشم باران

زبان از تشنگی در این بر و بوم　　عیان کرده ز هر فیلی دو خرطوم

چو لاله باغبان دارد بدل داغ　　که بید ستان شد از بیحاصلی باغ

ز شوق دانه گردیده است بلبل　　سراسیمه بگرد خرمن گل

ز جلوه باز مانده کبک و تیهو　　کند قمری ز شوق دانه کوکو

نه چتر است آنکه ظاهر کرده طاووس　　که نخل ماتم خود بسته طاووس

ز بس بگریست بر احوال مردم　　نمانده یک مژه در چشم مردم

اگر حرفی ز خوبان در میان است　　حدیث روی گندم گون نان است

ز بی قوتی شده چشم بد و نیک　　چو آب و نان بمفلس تنگ و تاریک

به نقش پاست سر هر ناتوان را　　که نان پنجه کش پندارد آن را

ز همت آنکه می آراست خوان را　　کنون تنها خورد چون روزه نان را

کسی چون خضر آبی گر ببیند　　بت رنگی خورد تا کس نبیند

نشاید سفره دیدن لب نان　　بجز مسطر گریبی نیست خوشگوان

کسی را کی شود سیری میسر　　که نان دارد بهای سیم و گوهر

عزیز آنکس که دارد میهمان‌ها / کند شیر و شکر قوت خوان را

زمانی کرد از بس قحط را شور / اجاق مطبخی شد عاقبت کور

بود بیگانه حرف آش در گوش / نمک شد اهل عالم را فراموش

بصد تلخی چو دریا که خدائی / بگوشش آورده دیگ شوربائی

سگان را در دهان از خوان جدا نان / نه بیند استخوانی غیر دندان

نخورده گربه‌ها از خوان آسیه / بجز باد و هوا چون گربه بیه

طلب حرفی نیارد سفره جز این / که چون مهمان رسد برخیز و برچین

ولی مردم زند از هر کنار ره / ببوی گوشت خود را برق زد ره

بهر جا گربه از دور دیده / سگ نفس از قفای او دویده

عجب رستم بلشکر هفتخوان است / که یک نان هر که دارد پهلوان است

بجز کس نه بینم سرفرازی / که باشد صاحب نان و پیازی

زنی قوتی است در هر جا شیون / زنا چاری سه شوهر خورد زن

بکشتن کشته هر مادر سزاوار / زبس فرزند خود را خورده چون مار

جهان دستی بقتل عام بگشاد / که در تیغ اجل صد رخنه افتاد

خضر گشته است از این مرگی خبردار / کفن بر دوش بگرداند علم‌وار

اجل سرها زبس بر باد دادی / منار کله شد هر گرد بادی

زبس سرها بسنگ افکنده گردون / بساط کاسه گر شد دشت و هامون

نشد پیدا یقین جز گیر افلاک / نگرداند دشمنی در کاسه این خاک

عدم را آنچنان خوفی براه است / که در هر گام صد سربی کلاه است

چو ما از طالع خود نا امیدیم / چنین وقتی بهندستان رسیدیم

ز دلگیری تماشا حسرت نصیبان / سواد هند شد شام غریبان

در این کشور همه پامال قحطیم / زنی قدری متاع سال قحطیم

سلیم این گفتگوی عاقلان نیست / گریزی از تقاضای زمان نیست

زیان بر اهل معنی سود باشد

الهی عاقبت محمود باشد

حکایت

شنیدم روزی از خناسه پوشی / چو گل از پاره تن خرقه پوشی

درشتی گوش خود کشیده / شده همچون عصای خود خمیده

نشسته چون شعله پاپوش سرتاش / کلاهش موی سر چون کلک نقاش

چو دریا کاسه چوبین بر میانش / ولی امواج گهر تا آسمانش

نه فکر زندگی او را نه مرگی / چو سرو آزاده با شاخ و برگی

نظرها کرده بود ازبس بسویش / شده در دست نرگسدان کدویش
چو مجنون روز و شب در کوه و صحرا / نبوده فرش خوابش غیر خارا
بزیر خار بن از بی پناهی / شده پرخار اعضایش چو ماهی
کناره جو ز خلق از بی رجوعی / چو نقل خویشتن باشش دو توعی
که چندی پیش از این از جوش سودا / مرا شوق سفر دل برد از جا
نبودی یک نفس جای قرارم / چو گردون بود از گردش مدارم
سرم پا را به ره میکرد تکلیف / بهر سو سیر دیدم چون اراجیف
دمی گر میکشیدم پا بدامان / سرم میگشت همچون جام مستان
دو پای تیز رفتارم برفتن / شده مقراض در منزل بریدن
ز خورشیدم جهان گردی فزون شد / بملک مصر شوقم رهنمون شد
چو دیدم رود نیل چرخ کردار / چو مستانش ز موج آشفته دستار
بارض شوق خوضش کرده تازی / چو عمر خضر طولش در درازی
ز جوشش نقش پل پست معلوم / نهنگ آن پل را کرده خرطوم
کف آورده بلب ترک غضبناک / چو دریا آب گشته زهره خاک
فلک پیری که در دامان آن رود / بصابون صدف در گازری بود

در او موج از ترش روئی چنان تند / که دندانها صدف کرده از آن کند
چو شد برگوش ماهی کان ثقیل است / که موجش مصرع بحر طویل است
بهر سو کشتی گردون طرازی / ز دریا چون عروس پر جهازی
چو رود چنگ ساران نغمه پرداز / چو موسیقار امواجش خوش آواز
زلالش روشنی بخش نظاره / چکیده گوئی از چشم ستاره
حبابش از شفق چون چشم مخمور / سواد موج او چون طره حور
کند با تشنه کامان تا غمخواهی / زلال او زبان دارد و ماهی
چو دندان در کف موجش سفینه / حبابش از زر و ماهی خزینه
ز بس گر شاخ مرجانش تنگ است / همیشه اره همراه نهنگ است
مزین گشته از صنع الهی / دهان موجش از دندان ماهی
چو وصف آن که الحق بیشمار است / حدیث موج زلفش حرف یار است
مرا واجب شد از دنیا گذشتن / که میبایست از این دریا گذشتن
در این اندیشه دل شد ناصبورم / که چون خواهد شد از اینجا عبورم
که ناگه گشت پیری غرب رفتار / چو صبح از دامن دریا نمودار
ز پیری پیکرش پشت خمیری / شده هر تار مویش جوی شیری

چو داری آب از این دریای بی‌بن　　بگیر این راه‌های نان خود کن
چو گل زین گفتگوی من برآشفت　　ولی بر روی من خندان شد و گفت
چو داغ خویش ای آشفته کردار　　زر خود را بدست خود نگهدار
مرا این شغل از روی هوس نیست　　امید مزد کار از هیچکس نیست
که میجویم رضای آشنائی　　بنجویم مزد کار ناخدائی
عطای او کند چون بر خوان احسان　　صدف را نان دهد گاه دندان
فشاند فیض عامش دایم از اوج　　ز باران دانه مرغابی موج
سحاب لطفش از فیض جهان تاب　　بنجا رسته آن ماهی سینه در آب
چو گوهر را ز خصمت دید عاری　　صدف را کرده بر روی پرده داری
ز غفلت آدم آبی بهائی　　کند بر گه ماهی شبانی
کجا غم خاطرم را ریش دارد　　که او از من غم من بیش دارد
قناعت چون مرا در کارسازیست　　ز اسباب جهانم بی‌نیازیست
حبابم شب بدریا خان و مانست　　چراغ خانه چشم ماهیانست
ز سامانم نیست اینجا جز هوائی　　ز موج افتاده فرش بوریائی
نیم هرگز خجل از روی مهمان　　ندارم خانه خواهی غیر طوفان

دهن چون زاهدان پاک دامان　　گسسته رشته تسبیح دندان
نظر در انتظار مرگ ناگاه　　ز غمناک دیده بالش بر سر راه
نمانده قوتش در پنجهٔ روح　　بیک کشتی سفرها کرده با نوح
ز بس کز ضعف پیری گشته بیتاب　　بسوئی رفته هر عضوی چو سیماب
بعمر خود قدم از جوشش دلی　　برون ننهاده زان دریا بساحل
بطفلی دایه گردون در آن آب　　بریده ناف او با ناف گرداب
نمک پرورده ملاح ملیحی　　چو کلک نکته پردازان فصیحی
بوقت صحبت او را بود در کام　　زبان در چرب و نرمی مغز بادام
ز کشتی تخت شاهی کرده بر آب　　بدریا پادشاه عالم آب
چو دیده آن ناتوان مضطرب حال　　ز دودم بر لب دریا چو تبخال
بسوی من شتابان آمد از راه　　سری از رعشه چون شمع سحرگاه
ز افلاسش تنی بیمار دیدم　　علاجش شربت دینار دیدم
چو غنچه نقدی از صره گشودم　　بجرح مرهمم چیزی فزودم
باو گفتم که ای آشفته چون گل　　قدت خم گشته است این آب را پل
بقید زندگی هر کو اسیر است　　ز فکر نان و آبی ناگزیر است

چو ابراری سبوئی مضطرب حال / ز دریا میبرم آبی بغربال
صدف بود که می بینی گرداب / نهادم نان خشک خویش در آب
بود ننگم که بگشایم دهان را / ز بهر نان دهم زحمت زبان را
ز حمل خود کشد آن مادر آزار / که دارد در شکم طفل شکم خوار
نکردم خضر راه بینوائی / طمع را چون سلام روستائی
پی زر کر شوم از حرص راهی / بود گنج روانم فوج ماهی
ز دام ماهیم هر لحظه کامست / مرا هم این چنین با خویش دامست
اگر یکدم شوم بی درهم و قوت / همین کشتی تنم را باد تابوت
بگفت این و ز روی مهربانی / بصد شوخی و صد شیرین زبانی
بعزت جای داد آن سفینه / چو بیت انتخابم در سفینه
چو آن کشتی ز ساحل بادبان شد / بروی آب همچون بط روان شد
از آن فرزانه پیر سحر پیما / حکایت کونه کردم تمنا
که خواهم قصه نشنیده گوئی / بمن از هر چه گوئی دیده گوئی
پی گوهر فشانی پیر دانا / لبی جنبانید همچون موج دریا
که روزی از قضاهای زمانه / در این دریای ژرف بیکرانه

بکشتی بیشدم هر سو شتابان / سوار اسب چوبین همچو طفلان
ز شوق صید ماهی ناشکیبا / تنم در کشتی اما دل بدریا
بچشم چیزی آمد از ره دور / که می آورد از دریای پرشور
شد از آن آب بعد از موج پیدا / تنی چون سینه ماهی نمودار
بگفتم با رفیق خویش بیتاب / که آتش پاره می آورد آب
کشیده رخت بیرون جانش از تن / بروی آب افکنده چو روغن
بدست و پا زدن همت گماریم / چو گوهر شاید از آتش برآریم
دهیمش جای در جانکش بصد تاب / که جای گنج باشد خاک نی آب
شتابان کرد کشتی را روانه / گرفتیمش سر ره عاشقانه
نمی آمد برون زانکه ز بخت / تن لغزنده اش چون ماهی از شست
چو عکس آفتاب از موج آبش / برآوردیم با چندین طنابش
نمایان شد بأوج آفتابی / فروزان اختری از برج آبی
رخی چون برگ گل بسیار نازک / تنی همچون دل بیمار نازک
هنوزش خط نرسته از بناگوش / بمرگ عاشقانش زلف سیه پوش
برو کردم نظر از مهربانی / بر و دوشش بود رنگ زندگانی

شدم نزدیک آن دلخسته گریان — گرفتم دست او را چون طپیان
حباب آسا هنوزش یک نفس بود — بنبضش جنبشی چون موج بنمود
نمودم سرنگون همچون سبویش — دو ساعت آب میرفت از گلویش
بجنبه پارهٔ پوشیدمش سر — چو گنجی یافت کس پوشیده بهتر
بیامد آن نهال سیم پیکر — ز بیهوشی بخود یک روز دیگر
چو صبح از روی دریا کرد قد راست — غبار از کوچه های موج برخاست
در آن صبحی چو نرگس دیده بگشود — بجنبید و بخواب راحت آسود
دلم شد جمع از آن گل غنچه کردار — بصد امیدی نهادم رو دگر بار
مبادا کشتی کس را تباهی — بهم در دام من مشغول ماهی
بسوی او دویدم باز بی تاب — که ناگه چشم بگشود از شکر خواب
مرا چون بر سر بالین خود دید — رخال خود چو بستان بار برچید
گل طبعم درآمد در شکفتن — بگفتم آنچه میبایست گفتن
از او من هم سخن بی تاب جستم — ز گوهر سرگذشت آب جستم
دهن کرد از سخن چون غنچه رنگین — سخن را از تبسم کرد شیرین
که در دامان این دریای پرشور — دهی بد همچو شهر مصر معمور

فضایش سبز و خرم همچو کشمیر — سواد هند از دوریش دلگیر
عروس اصفهان بسته نگارش — شده شهر حلب آئینه دارش
سوادش چون بیاض صبح پر نور — سیاهی میزند بر شام از دور
هوایش فیض پرور چون دم پیر — برنده آب او چون آب شمشیر
بطوفان اجل پیشه بی روح — بر آبش هر حبابی کشتی نوح
بصحرایش گل و لاله هم آغوش — بباغش سرو و سبزه دوش بر دوش
ز رعنائی چنار او بشمشاد — اگر سیلی زند دستش مریزاد
بنوعی دلفریب و شوخ و رعناست — که گوئی بید مجنون زلف لیلی است
ز شوق جلوه آن سرو آزاد — کند قمری درون بیضه فریاد
شده از باد سنبل های کوهان — چو شانه پایمالش زلف خوبان
نسیمش صبح دیگر هم پیاله — در او تاریکی شب داغ لاله
از او تا مصر یکشب در میان است — بهشتی گر بعالم هست آنست
دهی زانسان که هرگز کس ندیده — پدر بهر مقام من خریده
در آن ده داشتم عیش و فراغی — زلفش بدانم بود لاغی
ز کنج ده فضای شهر به نیست — برای عیش جائی همچو ده نیست

پی خدمت غلامان گزیده / چو مژگان پیش چشمم صف کشیده
دل مادر ز مهر من پر آشوب / پدر در عشق من همچشم یعقوب
بجوی روزگارم طاق بشکفت / ز دامادی پدید آمد مرا جفت
بعیشم صرف میشد زندگانی / که ناگه از قضای آسمانی
ره سیرم بدریا راه بنمود / چو از رم احتیاج آب هم بود
غلامی همره من قد برافراشت / برای غوطه خوردن رخت برداشت
کشیدم هر طرف چون ابر دامان / رسیدم بر لب دریا خرامان
برآنم رهنمون گردید دوران / ز سر تا پا شدم چون تیغ عریان
بگشتن چون کسی را برد رهزن / لباس او برون بیارد از تن
وداع خویشتن کردم بساحل / در آن دریا شدم چون قطره واصل
نهادم پای خود را اندر آن آب / سرم آمد بگردیدن چو گرداب
برآمد طاقتم را پای از جا / چو عکس ماه افتادم بدریا
بساحل آن غلام و من بگرداب / نمیباشد کسی را سایه در آب
نبود از هیچ جا چون دستگیری / فرو رفتم بدریا تا بدیری
سوی پستی شدم از بس سبک تاز / بسر گوشی بگفتم با صدف راز

نهادم جانب زیر زمین گام / سواد اعظمی دیدم عدم نام
ز داو بگذشت اوقاتم ز افسون / که میبایست اینجا گنج قارون
از آنجا کردم انداز بلندی / ببال موج پرواز بلندی
بهر جا بود اوجی پا نهادم / قدم بر عالم بالا نهادم
ز زیر خاک تا بالای افلاک / مقامی خوش نکرد اینجان غمناک
سخن کوتاه کز بی دست و پائی / ز سعی خویش دیدم نارسائی
چنان در دست و پا شد قوتم کم / که می پیچیدم همچون موج در هم
برون دست از آغوش گشتم / کشیدم دست و پا بیهوش گشتم
شم آن تخمی از جسم دور و برد / که نتوانست آب آنرا فرو برد
چو جانم سوی لب عزم از بدن کرد / خدا همچون توئی را خضر من کرد
برآمد عاقبت از لطف بیچون / سبوی من درست از آب بیرون
دگر ره با من آن کان ملاحت / چه مژگانش درآمد در فصاحت
که ای عنقای تخت عرش پرواز / هوادارت همای سایه پرواز
ز پیری تخت زلفت گر شکن یافت / در این پیری مریدی مثل من یافت
بگل افتاده از لطف تو دامن / خس و خاشاک آب آورده من

برآوردی روانم چون ذر پاک / کنون خواهم مرا بر گیری از خاک
ز همراهی سرم را بر فرازی / قدم تا خانهٔ من رنجه سازی
مرا از بسکه شوق دوستان است / امید وصل بر خاطر گران است
بپرسس از دوری من حال خویشان / خبر دارم من از احوال ایشان
از آن ساعت که افتادم بدریا / غلام من خبر برده است آنجا
پریشان مادرم را طره چون بید / چو مرغ بیضه ضایع کرده نومید
پدر از ماتم و زغم فسرده است / که پندارد جهان را آب برده است
کنیزان را ز مرگم چهره کاهی / ز رنگ خود غلامان در سیاهی
کنون خواهم قدم در ره گذارم / ز ماتم مردم خود را برآرم
لبش چون جلوه این گفتگو داد / مرا خنده قضا را گریه رو داد
ز بس دیدم بحرفش مضطرب حال / جوابم شد گره بر لب چو تبخال
دمی ز اندیشه در آتش نشستم / پس آنگه چون سپند از جای جستم
بخاطر جوئی او بی بهانه / نمودم کشتی خود را روانه
ز همراهی آن مرغ بهشتی / در انداز پریدن بود کشتی
سبک گردد در آن ره تا روانه / بکشتی موج میزد تازیانه

قضا را کوشش از ما بیشتر بود / تمام راه با ما همسفر بود
ز کشتی را چنان بی تاب میراند / که این بیچاره را در آب میراند
باندک ساعتی طی شد چو منزل / نمایان شد از آن دریا بساحل
از آن ده نیز پیدا شد سیاهی / سوادش داده بر ماتم گواهی
عیان بود از در و دیوار او غم / درختانش سراسر نخل ماتم
به نزدیکی ساحل چون رسیدیم / ز دریا رخت بر ساحل کشیدیم
در آن صحرا کهن ویرانه بود / که غمهای جهان را خانه بود
بجا مانده از آن ویرانه آثار / چو کوه بیستون یک کهنه دیوار
نبیند از حوادث زان دلیریش / که ترس آسمان ماند بزیرش
شکسته آنچنان با تابسه او / که نتواند نهد بر خاک پهلو
گزنده سایه آن کهنه دیوار / که در هر مهرهٔ او بود صد مار
چو دام از رخنه‌های سینهٔ او / بکشتی مرغ گرد چینهٔ او
قضا را کوشش از ما بیشتر بود / تمام راه با ما همسفر بود
چو از تأثیر چرخ کهنه بنیاد / گذار ما بآن ویرانه افتاد
ز شوخی با من آن شیرین تکلم / دهان را کرد لب ریز تبسم

که ای بر زخم این دلخستهٔ غم　　شده از چرب و نرمی موم و مرهم
دهی تا مژده از من سوی احباب　　روان شو سوی ده چون جدول آب
چو مرغ خوش خبر پرواز پرواز　　مرا چون گنج در ویرانه بگذار
که ترسم خلق چون مرگم شنیدند　　طمع یکباره کی از من بریدند
ز غافل دیدنم باور نکردند　　مرا بینند شادی مرگ گردند
چو فرمانش مرا زد دست بر پشت　　نهادم چون مژه بر دیده انگشت
از این اندیشه خود را داد از دست　　چو سایه زیر آن دیوار بنشست
از او ویرانه گلزار ارم گشت　　پی تعظیمش آن دیوار خم شد
چو او بنشست من برخاستم زود　　نشست و خواست از گردون همین بود
بر آن گنج رفتم از یک راه رفتن　　چو ابر نوبهاری سایه افکن
چو دیدم مجمعی از ناصبوران　　ز گریه گشته آن ده شهر کوران
چو مژگان حلقه در سوگ سیه پوش　　ز غم گریان نشسته دوش بر دوش
چو دیدم حال آن جمع پریشان　　کشیدم این گهر بر گوش ایشان
که ایام پریشانی سر آمد　　گرامی گوهر از دریا بر آمد
چو نام گوهر و دریا شنیدند　　ز حرف آشنا سویم دویدند

بمن گفتند کی پاکیزه گوهر　　چه میگوئی بگو یکبار دیگر
زبان را ساختم چون شعله سرکش　　بگفتم سرگذشت و آب آتش
از آن صوتم که آمد بر لب از دل　　فراوان شد سماع مرغ بسمل
چنان جستند از جا اهل ماتم　　که گوئی خیل زاغی خورد بر هم
تقاضا در دل مردم غلو کرد　　بیک ویرانه صد دیوانه رو کرد
روان از ده خلایق سوی صحرا　　که دارد آدم آبی تماشا
ندیده کس بزیر چرخ دولاب　　که آتش زنده بیرون آید از آب
زنی تابان ماتم خیل در خیل　　روان گشته بسوی آن ویرانه چون سیل
سیه پوشان روانه فوج در فوج　　بروی خاک رود نیل در موج
پدر پیدرپیش پیش بی قراران　　روان چون برق از ابر بهاران
کشد تا در بر خود آن بر و دوش　　گشوده مادرش چون چرخ آغوش
شتابان سوی او بیگانه خویش　　ولی دیوار آمد بر سر خویش
پریشان خاطران وقتی رسیدند　　که آن گنج گهر در خاک دیدند
من از دنبال ایشان میدویدم　　چو گرد کاروان از پی رسیدم
بخاک آن سرو را دیدیم خفته　　قضا میگفت در گوشم نهفته

چو از آتش تو وادی رستگاری / روا نبود که در خاکش گذاری
شود چون شعلهٔ آتش جهان تاب / بخاکش میتوان کشتن نه با آب
چو ظاهر شد بمردم این علامت / شد آن وادی چو صحرای قیامت
ز بس زد خواست از هر گوشه غوغا / بجوش آمد چو دریا خاک صحرا
ز هر سو زلف و گیسوی معنبر / شده بر باد همچون دود مجمر
ز ناخن چهرهٔ خوبان چون گل / خراشنده تر از آواز بلبل
ز گریه هر کسی طوفان نمودی / بحال او ولی کی داشت سودی
پدر را گر ستم شد کمان ز بر رفت / برادر را ستم بیش از پدر رفت
بمرگش بیقراری داشت مادر / ولی چون او نگردی خاک بر سر
غلامانش اگر با شاد و کشتند / ولی از شده کی از او کشتند
کسی کی بعد از این خواهد غمش خورد / بلی بیچاره آن کس شد که او مرد
سخن کوتاه او را با صد افسون / ز زیر خاک آوردند بیرون
در آب دیده کالش غسل دادند / روان بردند و در خاکش نهادند
غرض تا من بسر وقتش رسیدم / دو بار او را در آب و خاک دیدم
سلیم از غافلی می نیست مست / نمیدانی قضائی در کمین است

چرائی این چنین غافل نشسته / بر آ از زیر دیوار شکسته
در این دریای خونخوار آشکیست
خدا دست تو گیرد ناخدا کیست

غزلیات و رباعیات

بسکه خو کردم برسوائی نمیماند قبا / بر تنم بیش از زمانی همچو نقش بوریا
بر دل پر خونم از بس میکند شبها گذر / پای او چون ساغر بادام است دائم در حنا
بسکه تیر سم فرو ریزد ز هم اعضای من / همچو گل لرزم بهم از دیدن باد صبا

تا بکی آن آهوی وحشی نگردد رام ما / ز انتظار راه غبار آورد چشم دام ما
آسمان از سبحهٔ پروین دمی بنشسته بس / استخاره میکند تا میدهد یک کام ما

شوق دام زلف او دلگیر باغم کرده است / بی رخ او نکهت گل بیدماغم کرده است
چون فتیله هیچکس بر مدعای خود نسوخت / عیش این آتش بجان افتاده داغم کرده است

از آن دلم بغم عشق آرزومند است / که شاخ میوه نکوتر دهد چو پیوند است
درازی شب هجران ز صد گره بیشتر است / گلوی مرغ سحرخوان چو نی پر از بند است

به من چو بر سر یعقوب آمد از یوسف — وفا مجوی ز معشوق اگرچه فرزند است

بالطف شاعدت ید و بیضا نمی‌رسد — به پیش لب سخن مسیحا نمی‌رسد
باری مکیدن لب ساغر غنیمت است — چون دست ما بگردن مینا نمی‌رسد

لبت چون غنچه دل تنگی ندارد — چو گل روی تو یکرنگی ندارد
برای شیشه من هیچکس نیست — که از دل در بغل سنگی ندارد

راه شوقی نبردم افسوس — خجل از پای خودم چون طاوس
چند باشیم ز تنگی جهان — زنده در گور چو شمع فانوس

چو غنچه بر گرهی بند نقد خود در کف — که پیش هر خس و خاری چو گل نداری کف
چو سود آب ز دریا چو ابر بخشیدن — کرم ز آب دست خویش کن چو صدف

بسکه گشتم ناتوان هرکه صغیری میکشم — از دل خون گشته پنداری که تیری میکشم

چون سبوی می ندارم قوت برخاستن
دست بر سر انتظار دستگیری می‌کشم

همچو آتش بخس و خار هم آغوشی کن — خون دل نوش چو پیمانه و خاموشی کن
نقل با پسته شور است ز آن کنج دهان — ساقی با مزه دارد تو قدح نوشی کن

خال لب او خراب خفته
هندوی تنک شراب خفته

چشم سیه تو چون غریبان — بیمار در آفتاب خفته

تمام شد دیوان محمد قلی سلیم در غره
شهر جمادی الثانیه هزار و سیصد و چهل و نه هجری

این دو منظومه از نتایج افکار ابن عبدالله جعفر کاشانی میرزا ابوالحسن همدانی
المولد طهران المسکن نوری الطالع المتخلص بمعتکف اللهم اغفر له
و لوالدیه بتاریخ هجری قمری ۱۳۴۹

بسم الله الرحمن الرحیم

در مرثیهٔ حضرت سید الشهداء علیه و علی اولاده و اصحابه السلام

بیا قرة العین چشم ترم | لباس عزائی بیاور برم
که ماه محرم رسید ای دریغ | هلالش بروی کشیده است تیغ
گریبانم از تیغ او گشته چاک | غبار رهش بر سرم ریخت خاک

شده چشم من جام و اشکم شراب ‌‌ دلم گشته در ماتم شه کباب
نخست از غم خسروکم سپاه ‌‌ رخ سرخ خود دار زرد و سیاه
از آن پس برو اشک‌ریزان بباغ ‌‌ بگو نرگس از کف گذار ایاغ
به لاله بگو ترک پیمانه گیر ‌‌ طربگاه می را عزاخانه گیر
بگو تا کند لاله سرنگون ‌‌ ز غم چشم پر اشک را طشت خون
بگو خیری این رخت زرتار بود ‌‌ بکن چون بنفشه ببر کن کبود
بگو اطلس سرخ پوشیده ورد ‌‌ خجسته ببر کرده دیبای زرد
که غم کرده اندر دل ورد خون ‌‌ بخون دل اطلس شدش سرخگون
خجسته که باشد همیشه بهار ‌‌ خزان غمش کرده زرد و نزار
ز غم در دل لاله شد تازه داغ ‌‌ ز شبنم بود اشک‌ریزان بباغ
ز غم در دل ابر آتش فتاد ‌‌ بسر خاک میریزد از گرد باد
کنون آتش برق او گشته تیز ‌‌ بباغ آمده از پی اشکریز
بگو غنچهٔ لاله را چون ز گل ‌‌ برائی چرائی چنین تنگدل
اگر از مشیمه چو بیرون شدی ‌‌ چو دیدی که اینگونه دلخون شدی
همانا توائی غنچهٔ بینوا ‌‌ شدی واقف از وقعهٔ نینوا
که دل تنگی ایسان ورفته بهم
گریبان کنی چاک از فرط غم

پی جامهٔ سوگ در صحن باغ ‌‌ بگو بلبل اکنون طلب کن ز زاغ
غم آتش زده بر دل فاخته ‌‌ از آن جامه خاکستری ساخته
بگو طوق او گشته زینت فزا ‌‌ که بر گردن افکنده شال عزا
بسان کبوتر که یاهو زند ‌‌ زانجرشه این مرغ کوکو زند
بآن مرغ حق گو بصد شور و شین ‌‌ بگو می نگوئی چرا یا حسین
مگر می ندانی حسین کشته شد ‌‌ بخون تن خویش آغشته شد
تو گوئی زره بر تن آن شهید ‌‌ چمن بود تیغ عدو برگ بید
فرو برد در انجمن هر شئی ‌‌ ز نصل و سنان غنچه و سوسنی
ز هر غنچه و سوسن و برگ بید ‌‌ بر انجمن یکشقایق دمید
بدانسان که از ابر بارد تگرگ ‌‌ بفصل خزان ریزد از شاخ برگ
بتخمین پاک اندران دار و گیر ‌‌ ز دی هر کسی نیزه و تیغ و تیر
چو گل پیکرش روی هم زخم چید ‌‌ ولیکن ز مرهم نشانی ندید
بیا ای صبا منتی نه بمن ‌‌ پیامی بر از من بسوی چمن
بگو با گلستان بزن آبرو ‌‌ بگو غنچه بر کن ز شبنم سبو
بگو نرگس از چشم آبی بده ‌‌ گل سرخ را گو گلابی بده

بگو یاس از غنچه برگ خویش ‌ ‌ ‌ بیا فدکی برد و آرد به پیش
که تا مانده بی غسل و عریان بدن ‌ ‌ ‌ بغیر از حصیری ندارد کفن
چنار ار بود کف زنان از صبا ‌ ‌ ‌ مگو هست تحریک باد صبا
زند در عزای شه از فرط غم ‌ ‌ ‌ چنار از اسف دست خود را بهم
بسرو سهی گو تو آزاده ‌ ‌ ‌ بگو از چه بیدست افتاده
به عباس از اسوه و اقتداست ‌ ‌ ‌ بهر حال او بت تأسی رواست
ولی اسوه تو ندانم که چیست ‌ ‌ ‌ با وطابق النعل بالنعل نیست
تو از خرمی می نگنجی به پوست ‌ ‌ ‌ بسی هم و غم در دل و مغز اوست
تو با برق سبز پوشی همی ‌ ‌ ‌ بکام دل از آب نوشی همی
ز خون اطلس سرخ پوشیده او ‌ ‌ ‌ بمیدان کین تشنه کوشیده او
تو سیراب و برپاستی طرف جو ‌ ‌ ‌ بر نهر لب تشنه افتاده او
تو در آبرو میفزائی همی ‌ ‌ ‌ ز دل زنگ غم میزدائی همی
ولی ریخت او آبرویش بخاک ‌ ‌ ‌ چو شد قربه آتش از تیر چاک
جراحت به تن نیست بیمر ترا ‌ ‌ ‌ جدا نیست بین تن و سر ترا
سرانور او ز تن گشته دور ‌ ‌ ‌ تنش گشته پامال سم ستور

تو در ماتم او نشانی چرا ‌ ‌ ‌ زرشت دی بجود برسالی چرا
مگر دلخوشی کو تراشاد کرد ‌ ‌ ‌ بجو بنده رست خواند و آزاد کرد
چو آزادیش صید دام تو شد ‌ ‌ ‌ از آن سرو آزاد نام تو شد
عللی است ریحان عنبر شمیم ‌ ‌ ‌ که افتان و خیزان بود از نسیم
بروید چو لبلاب بر دامنش ‌ ‌ ‌ بپیچد چو زنجیر در گردنش
از آن قید و زنجیر گردد حزین ‌ ‌ ‌ چو از سلسله سید الساجدین
بجولاهه گو ای تو استاد کار ‌ ‌ ‌ که آموز کارت بود کردگار
بنسجت به از رشته مریمی ‌ ‌ ‌ به از درع داود در محکمی
بچین برگ نیلوفر از بوستان ‌ ‌ ‌ سویدای دل خواه از دوستان
سیه فام کن رشتهٔ خویش رو ‌ ‌ ‌ بده تابش از مغزل ماه نو
بکش در گلستان یکی کارگاه ‌ ‌ ‌ که تارش بود ناله و پود آه
غزاخانه بهر اکبر باف ‌ ‌ ‌ که شد فرقش از تیغ منقذ شکاف
بزخم خود آن ملحد بدگهر ‌ ‌ ‌ بزخمی که کرد شق القمر
بگو از من آن کرم شب تاب را ‌ ‌ ‌ که نورش کند تیره مهتاب را
ز رشک فروغت مگر در نهان ‌ ‌ ‌ شکست آینه خویش خورد آسمان

ز عکس تو در آیینه بارهاش — ثوابت عیان گشت و سیاره‌اش
ز نور تو تابد نجوم سماء — مه از مهر و مهر از تو گیرد ضیاء
ترا داغها جای در گلشن است — شب از پرتوت عالمی روشن است
نیائی چرا و نرگس را بچشم — مگر هستی از مهر تابان بخشم
که بر قتل قاسم نخورد او دریغ — کشیده بچشمش پس از قتل تیغ
بلی چون کشد تیغ کین آفتاب — نماند دگر در تن ماه تاب
بماهی بگو لیس تالاب و حوض — که آگر ده در بحر تسلیم خوض
بموسی توئی توشه و زاد راه — بعیسی توئی مائده از اله
توئی هادی چشمه زندگی — ببطن تو یونس کند بندگی
سلیمان ز تو یافت تخت و کلاه — چرا میکشی هردم از سینه آه
اگر ماهی خوردی از آب جسم — ز نمرود از امر حق خورد تیر
تن در ره داود پوشیده بود — بکام دل از آب نوشیده بود
چو از تیر نمرود شد سینه چاک — بزاری بزد دست و پای بخاک
ولیکن علی اصغر شاه دین — که از حرمله خورد پیکان کین
دم نزع لب تشنه دل خسته بود — بقنداقه اش دست و پا بسته بود

چو زخم گلویش دهان باز کرد — لبش خندهٔ شوق آغاز کرد
در آن خنده شد برخ شاه مات — پیاده شد آنکه ز اسب حیات
بکشتی چو انبوه چنم شقیق — سیان ز مرد فشانده عقیق
بیاد آیدم زآن دخان شرار — که بر خیمه شه زدند آن شرار
ز من گوی آهسته با ارغوان — که ای دل شکسته پیر و جوان
چرا در گلستان تو و بید مشک — برآئید بی برگ از شاخ خشک
به بی برگی و بینوائی چو من — بغیر از شما نیست گل در چمن
چو بی برگ شد مرد و دستش تهی — رخش زرد گردد بسان بهی
ترا هم که برگ نوا هیچ نیست — بگو با من این سرخ روئی ز چیست
که سر بر نیاورده از بطن مام — رخ سرخ بنمائی اندر حمام
گر فهم که طبعی است قانع ترا — رضا باشد از داد صانع ترا
گره در جبین از کم و بیش نیست — تمنای نوش و غم نیش نیست
قناعت به آب و هوا چون حباب — نمائی و مسکن کنی در تراب
نه پیوند گیری نه سامان ز برگ — غمت لاجرم نیست تا روز مرگ
همانا چو آیینه قلب زنگ — بگیرد ز غم رخ شود زرد رنگ

ترا نیست در خاطر اندیشه‌ای — از آن سرخ روی و قوی ریشه‌ای
بلی هر که را اینچنین در تب و خواست — عجب نیست گر خرم و سرخ رواست
ولیکن ترا رفته مانا ز یاد — بگویم چه‌ها کرد ابن زیاد
بیاد آری ار کرده آن شریر — طبرخونت از غم شود چون زریر
بگویم که آن ملحد بد سیر — چه‌ها کرد با سبط خیر البشر
پس از آنکه بنمود از او منع آب — پس از آنکه زو تشنگی برد تاب
پس از قتل اصحاب و اعوان او — پس از قتل ابناء و اخوان او
پس از قتل اکبر و نیهال — پس از نهب اموال و اسر عیال
گهی صدر او از سنانک شکست — گهی در دو مرجانش از چوب خست
بگو اقحوان ارچه خندان شدی — کشیده رخ و سیم دندان شدی
تو در خنده دندان نمائی همی — بدانسان که گویا نداری غمی
مگر نیست آگهی گر یزید — ثنایای شاه شهیدان چه دید
ثنایای شه را که بوسید جد — بر او لؤلؤ اقحوان و برد
که افراخت از کین بکف عضب — بدیکتاش خیزرانی قضیب
گهی ریخت مستانه در بزم جام — بصافی ثنایای شه درد جام

چمن را بپرس از چه خرم شده — مگر می نداند محرم شده
بگو ای چمن رونقت تا کی است — بهار ترا هم خزان در پی است
ولیکن چو افتی ز گلهات دور — نباشی بمانند زینب صبور
شده تیره تر صبح زینب ز شام — ز کوفه اسیری کشد تا بشام
عجب نیست در آفرینش که بود — بنفشه خمیده قد و رخ کبود
چو یوم الطف اندر است او بدید — سیه پوش شد قدش از غم خمید
کبود و نحیفش نمود آسمان — چو بازوی کلثوم از ریسمان
بگو سنبل محزون زار و توان — چو لیلی پریشان کند گیسوان
بگو کاکنج را از حزن و فسوس — بیاد آور از حجله نوعروس
اگر نوعروسی پس پرده‌ای — بآن نوعروس اقتدا کرده‌ای
اسیری و اشتر سوارت کو — بداماد خود سوگوارت کو
بگلنار گو جامه سرخ چیست — لباس عزا در برت از چه نیست
ز غم جامه خویش نیلی نما — چو روی سکینه ز سیلی نما
چرا از غم شه رخت زرد نیست — چو بر سرو روی تو گرد نیست
ز نیلوفرم راضی اندر چمن — که زین غم سیه پوش گشته چو من

بگو نسترن را ببر کن سیه — که روز سفید تو شد چون شبه

ز خود بوی و رنگ و گل اندر فکن — بیارای کافور و سدر و کفن

که اندر خرابه سپرده است جان — رقیه صبیه شه انس و جان

گل سرخ را گو ز کف زر بریز — نئی بهتر از فضه زیور بریز

نه بینی شقایق در اطراف جو — بخونابه اشک غم شسته رو

ز بس درد و غم در دلش جا گرفت — دل داغدارش سویدا گرفت

سوادی که در او هویدا ستی — چو در قلب مؤمن سویدا ستی

مکن مقبل اطناب از این بیشتر — مزن در دل دوستان نیشتر

بدین شیوه کس نوحه خوانی نکرد — قناری شد از رشک صوت تو زرد

اگر توشهٔ آخرت خواستی — بکام دل خویش آراستی

در آنجا که کس نیست فریادرس
سفینه نجات تو این چامه بس

[illegible]

مفاخرهٔ تاک با گوسفند و اظهار خواص و فواید خودشان

بسم الله الرحمن الرحیم

حکایت کرد با من هوشمندی   که با تاکی بگفت گوسفندی
اگرچه نعمت حق لاتعد است   برون از تنگنای حصر و حد است
بیا تا ما طریق شکر پوییم   ز نعماتش آنچه بتوان گفت گوییم
نخستین سر گشاییم از زبان بند   برای شکر و حمد آن خداوند
چو ایزد خواست تا جودی نماید   بغیر از خویش موجودی نماید
در اول عالم ارواح را ساخت   نظر پس جانب اجسام انداخت
مه و مهر و نجوم افلاک آورد   هوا و آب و آتش خاک آورد
پس از آن چار عنصر گشت تولید   در این عالم بحکم او موالید
موالید آنکه زاد از اخشیجان   جمادات و نبات آنگاه حیوان
برای مسکن ما او بگسترد   زمین و از جبال اوتاد آن کرد
بدریاها بداد او قوت موج   بخار آب سوی او برد در اوج
در آنجا کرد تکثیف و فسردش   برودت پس بقدر فشردش

تگرگ و برف و باران کرد موجود   ز صلب ابر و از آتش نفر بود
چو آن نطفه در ارحام زمین شد   زمین حبلی شیمه پر جنین شد
جنینها هر یکی نازکتر از گل   جبینهاشان پر از نور توکل
جنینها چون عروس پشت پرده   همه از صنع حق هر هفت کرده
بر آنها همچو جان بر جسم خسته   دمد روح نباتی جسته جسته
چو این روح نباتی بیش و کم یافت   زمین هم جنبشی اندر شکم یافت
لبانش اندک اندک در شکرخند   که میزاید نباتی خوشتر از قند
ز بستانش همی روید نباتی   ز پستانش چکد آب حیاتی
ز بس آن لعبتان سودای سیر داشت   چو مغز اندر میان پوست میداشت
نقاب افکندشان چون عورتان داشت   غم بی چادری مستورشان داشت
پس از چندی که دید او رفته رفته   نموده هر یکی ماه دو هفته
همی خواهند کردن جلوه آغاز   برون افکندشان از پرده چون راز
ولی چون بد زمین سخت و گیا سست   ندانم سبزهٔ نوخیز چون رست
مگر چون دید حق لطف بدیشان   نمود آسان ره بیرون شدنشان
برون گشتند از پرده بیکبار   چو خط سبز گرد عارض یار

خدائی کو قدر کرد و وصف کرد   از این سبزه مرا قوت و غذا کرد

بتابستان مرا برف آب بخشید   پی آرامش تن خواب بخشید

برای راحت من سایه گسترد   نمودم از نعمتش سایه پرورد

بدوشم خرقهٔ پشمینه انداخت   بپایم موزهٔ پشمینه ساخت

سعادت در کتب هم کرد مسطور   بدنبه عور تنم داشت مستور

مرا از زمرهٔ انعام فرمود   مزایای دگر انعام فرمود

پناه از چنگ گرگ و شیر دادم   ز دو پستان دو جوی شیر دادم

بشهر و ده بانسان انس دادم   محبت در قلوب انس دادم

برای آنکه نفع از من شود جلب   همه دارند با من مهربان قلب

به نیک و بد مدارا میکنندم   برنجوری مدارا میکنندم

زمستانم براغه گرم دارند   بتابستان نواله نرم دارند

چو زایشان برگ عیش مهیاست   زمن اسم نزل ایشان بس مهناست

بشام و صبح از من شیر نوشند   بزرگ و خورد از آن سیر کوشند

برت از میزبان آورد نانی   ز شیر من توان آراست خوانی

پنیر و کشک و دوغ و روغن ماست   کره سرشیر و خامه جمله از ماست

ز پشمم فرش قالی مینمایند   گهی حشو نهالی مینمایند

گهی از آن گلیم و گه پلاس است   ز کرکم هرچه شایان لباس است

ز بس کرکم بود چسبنده نرم   زمستان پشت مرد و زن زمن گرم

ز پشکم روشنی در باغ و بستان   شود پره زن سو در شبستان

بسال زندگی این است جودم   چو مردم بیش از این باشد سودم

ز من هر کیش قربان مینمایند   ز چرمم کیش و قربان مینمایند

ز چرمم حاصلی دباغ دارد   که زر و سیم و ملک و باغ دارد

برای مطربان سرگرم عروسی است   همان گفتار فردوسی طوسی است

نظر اندر کمانچه میکن و تار   بروی جلد من دارند اوتار

دف و طبل از تنش طی تازه دارند   ز من هر دو بلند آوازه دارند

ز جلد بره ام از نازکی پوست   کله داری نماید دشمن و دوست

ز جلدم پشم اگر نسترده سلاخ   مشایخ پوستین گیرند گستاخ

وگر بسترده باشد مشک و انبان   بدوشش خود کشد سقا و دهقان

نبودی گر زه من در میانه   ندادی ره بتیر کس نشانه

از آن زه مرد و زن اقبال دارند   برای بیختن غربال دارند

ز پیه من شود افروخته شمع / ز من روشن بود کاشانهٔ جمع
کنند از استخوانم روشنائی / دهم در شب کسان را روشنائی
ز حال گوشت گر گویم که چون است / تو میدانی دلم زاین غصه خون است
بشستی و عزا من زیب خوانم / بگلخن‌ها بسوزند استخوانم
خدایا آدمی بس بیوفا بود / ز من احسان و از انسان جفا بود
چو بشنید این ستایش را از او تاک / نیایش کرد پیش ایزد پاک
سر از بالینش گر خاک است برداشت / دعا را صد هزاران دست برداشت
پی تحریر آن نطق و بیانش / قلم بنمود از زیبا بنانش
بود در هر سبک دستی گران‌پشت / دبیران را به یک کف پنج انگشت
ولی در تاک بینی این شرف هست / که یک انگشت او را چند کف هست
فراوان دست دارد او بیک تن / ز هر دستیش صد انگشت آون
بهر انگشت چندین کف نهاده / چو انگشتانی انگشت شهاده
بآن انگشتها با سوز آهش / بآن کفهای باز بی گناهش
خدا را گفت تسبیح و ثنا کرد / پس آنگه خطبهٔ خود را خوب کرد
چو تار و پود من را دست حق رشت / بباغم باغبان آورد و پس کشت

غذایم قوت نشو و نما داد / غذایم از زمین آب از سما داد
پس از چندی که دست و پا گرفتم / براه افتادم و پروا گرفتم
قوی شد ساق پا و بند دستان / دمید از نونهالم نارپستان
~~زپستانم نمایان گشت غنچه~~ / تقاضای شباب افتاد غلمه
طبیعت در سراپایم آبی انگیخت / نگویم آب گویم آتشی ریخت
ز جام بادهٔ شهوت شدم مست / برون رفتم عنان طاقت از دست
نه صبر و تاب را دادم بشهوت / به پیچ و تاب افتادم ز شهوت
برفتم در کنار جو نشستم / غبار از دست و پا و رو بشستم
ز خودبینی که بر خود راه دادم / بر آب صاف عکس ماه دادم
چو دیدم در خود آن حسن و نکوئی / دو اسم رفت پیش جفت جوئی
چنان شورم بسر افتاد از شو / گه از روزن برون رفتم گه از کو
گهی در خانهٔ همسایه رفتم / گهی بر خواستم گاهی بخفتم
ز فرط بیم هر سو میدویدم / بهر دیوار و در سر میکشیدم
پری رو تاب مستوری ندارد / درش بندی ز روزن سر برآرد
اگر چه باغبان زان منعم همیکرد / بری دست و پا جمعم همیکرد

[illegible]

نزادی دربرم ره هیچکس سو　　برآمدی ز انگبین من مگس سو

ولیکن چون دلی افتاد در بند　　نصیحت کی نماید سود یا پند

در آخر طاقتم از کف بدر شد　　مقرّرم مطلع شمس و قمر شد

بروز از مهر تابان یافتم جفت　　بشب ماه آمدی در بسترم خفت

چو این بگذشت بر من دیرگاهی　　فکندم سوی خود روزی نگاهی

بدیدم حالتم تغییر کرده　　لقای مهر و مه تأثیر کرده

نمیگویم یکی بودم دو گشتم　　همی دانم که پر بار است کشتم

ندانم از مهم تابید این نور　　و یا خورشید کرد آبستن از دور

زمان حمل چون آمد بپایان　　نجومی از سپهرم گشت تابان

نجومی جمله در اوج صعودند　　توان گفتن همه سعد السعودند

از این فرزندها زاد آبرویم　　درآمد شد از آن واشد برویم

زن و مردم بیاید دسته دسته　　بپاکی باسبو گلدسته بسته

بگیرند و ببوسند از لبانشان　　وز آن بوسه شود شیرین زبانشان

از این نو شعله گان نجم سعید است　　شبم چون روز و روزم صبح عید است

زعزّت بر سر من تاج دارند　　همه کس سوی من محتاج دارند

رسید آنجا زعزّت پایه من　　که بنشیند شه اندر سایه من

چو آب غوره ام صفرا شکن شد　　ترش روی حسود و پر شکن شد

سخن راند اگر از شهد انگور　　عسل تلخ آید اندر کام زنبور

هر جا کشمش من یا مویز است　　بر شیرینیش شکّر کنیز است

ز شهد شیره ام شادت نمایم　　زقید قند آسوده نمایم

گر از می پخته من خورده باشی　　ز عمر خویش لذّت برده باشی

مربّی از سرکه ام گر ترش گر شد　　کُند دندان قاضی میشود کُند

شرابم آورد هر قرح نوشش　　بسر عقل و بدل شادی بتن توش

شنیدستم زنیجوارات بغالب　　شراب ناب جان آرد بقالب

بدرد و غم درمان است و مرهم　　روان بخش است چون عیسی ابن مریم

برآرد چون عرق از آن عرق کش　　بسوزد آب آن مانند آتش

عرق در شیشه صاف چه بنمود　　پری خانه سلیمان ابن داوُد

ز برگم چرب گردد دنبه تو　　سمین و گرد گردد لُنبه تو

ز چوب من اگر آتش فروزند　　بر آن آتش تو گوئی عود سوزند

نظر کردن بنور شعله من　　نماید دیده بیننده روشن

بود خاصیتی اندر رمادم — برای کشت دهقانان سمادم

مرا این خاصیتها در نهادست — خدایم این همه نعمت نهادست

ولیکن آه از ظلم ستمبردار — کند خود دم نمیگوید خبردار

بیا مقبل ز حیوان دبتاتی — ثنا آموز و جو راه نجاتی

خدایا لطف خودسو یار میکن — ز سکر غفلتم هشیار میکن

ز ما خودسو ز خود ماسو رضا کن — همین یک حاجتم باشد قضا کن

حکمت اختراع بازی نرد و شطرنج

بسم الله الرحمن الرحیم

بهر نحو عمرم همی صرف شد — همه حاصلم از رنجها حرف شد

زمانی شدم بهر درک علوم — ندیدم ثمر هیچ از او جز هموم

ز فهم معانی شدم پایمال — بپایان بریدم همی گشت لال

ز طب حاصلم محنت و درد شد — رخ ارغوانی من زرد شد

چو یاد آورم کذب حکم نجوم — همی آورد لشکر غم هجوم

ز فهم نیفزود بر رتبتم — برون برد هیئت خود از هیئتم

ز حکمت نیفزود بر قدر کس — حکیم آن جهان آفرین است و بس

هم از منطق و از زوایای او — تصور نمودم قضایای او

کجا مایه طاقت و تاب شد — همان کو در او سلب و ایجاب شد

چو در نرد و شطرنج دیدم بسی — مطالب که جز من نه بیند کسی

بدل هر دو را دوست دار آمدم — بسر فکر و رای قمار آمدم

شنیدستم از آن هشیار مرد — که بر پا نمودند شطرنج و نرد

یکی گوش بر حکم تقدیر داشت — دگر چشم بر عقل و تدبیر داشت

پی نکته آورد هر یک دلیل — چراغی برافروخت نزد سبیل

کنون در گشایم من این گنج نو — نویسم همی شرح شطرنج نو

سپس سازم از نرد سرّ عیان — که روشن شود راه بر لاعبان

یکی رزمگاه است گوئی بهشت — بود خانه‌اش ضرب در هشت

به عقب اندرون جایگه شاه راست — کجا جای فرزین بود دست راست

دو فیل و دو اسب و دو رخ از دو روی — پیاده به پیش اندرون جنگجوی

شه از جایگه یک قدم بیشتر — نباشد روا کو نهد پیشتر

مگر چون خرامد بسوی حصار — تو گوئی که بر اسب دارد قرار

کند تا خفت فرزین خود از چار سو | یمین و یسار و پس و پیش رو
همه فیل تند در به آورد گاه | اگر کج سپارند هر گونه راه
همه گردش اسب سه خانه دان | برفتن یکی خانه بیگانه دان
چو رخ سر نه پیچید از راستی | خرامیده هر گونه کو خواستی
پیاده یکی خانه رفتن کند | ره راست جز دفع دشمن کند
وگر در صف مهر سواری نشست | همان رتبه از شاه گیرد بدست
چو با شاه خصمی مقابل شود | شه از خانه یا مهره حایل شود
وگر مهره در نطع بر شه رسید | رخ و بیدق و اسب و فرزین و فیل
در آن دم چو من مات و حیران شود | براد انجمن زار و گریان شود
چو از ذکر شطرنج جستم فراغ | بر نرد افروزم اکنون چراغ
یکی صفحه دارد چو سالی ز دهر | ز حکمت نموده ورا چار بهر
تو گوئی که برپا نمود آن فتی | ربیع و صیف و خریف و شتا
همه چون نظر مرد فرزانه کرد | ده و دو بهر جانبی خانه کرد
پس آنگه سی مهره چون روز ماه | چو روز و شب خود سفید و سیاه
دو در آخرین خانه خصم کرد | ز بهر دو دم آن خردمند مرد

پس پنج در بیت اعلی نهاد | ز بهر تخت او چو بازو گشاد
سه در همچنین بیت بهر تخت | هم از جانب خویش کرد او درست
در ادنی ز بهر دو دم پنج کرد | دهی خویش سو فارغ از رنج کرد
چو از صفحه و مهره شد کار راست | از آن پس دو عاج مسدس بخواست
در آن نقش بنمود بی ریب و شک | شش و پنج و چار و سه و دو و یک
ز آن هر دو سو نرد چون باختی | غلطاندی اندر کف انداختی
به فرمان آن مهره رفتار داشت | ز رفتار او لاعب اجبار داشت
به میدان چو یک مرد بنهاد پیش | ز یاران و اعوان جدا پای خویش
رسیدی اگر دشمنی بر سرش | بجستی پس از قتل در بسترش
دو دشمن چو بگرفت یک خانه سو | نهادی گذر مرد بیگانه سو
چو لشکر پراکنده در رزمگاه | بر آن آن که بنمودت رسم و راه
گر از خانه خصم مهره برون | نمودی تو در خانه خود درون
به بهر دو دم کرد کردی تمام | پس در زمین دادی اوسو مقام
تو بردی ز خصم بر از پیش خصل | ورا اجر قسمت ترا بود و وصل
گرت چرخ رو داست در نشستین | همه بر مراد آیدت کعبتین

وگر زحمت خواست حق در جهان	نیاید مگر آنچه دارد زیان
گر از بطن مادر سعید آمدی	ز رنج در عالم بعید آمدی
وگر بودت از خاک سجین سرشت	نداری به کونین جز روی زشت
شقاوت و سعادت به تدبیر نیست	بد و خوب جز حکم تقدیر نیست
تو نیش خواهی او خال بخشد ترا	تو بی برگی او مال بخشد ترا
در آید ترا رنج هم بایدت	فقیری تو و گنج می بایدت
ترا درسته بد شود او چار کرد	تو عزت طلب کردی او خوار کرد
چو با گردش آسمان چاره نیست	رهائی از این نفس اماره نیست
همان به که دلشاد داری ز دهر	اگر گنج دادت وگر رنج بهر
بد و نیک هر دو ز یزدان بود	لب مرد باید که خندان بود
گر از دستت آید سخا پیشه کن	مواسات با خلق اندیشه کن
به بخشش چو خورشید رخشنده باش	گهی ذره فارسو نور بخشنده باش
چو دادت خداوند بخشنده چیز	مرد دلیش خسته مکن بر بشیز
چو بینی برنج است مسکین ز جوع	چو سازی به خفت مبخت رجوع
در صد جامه بر تن ترا چون پیاز	بیک جامه چون سیر او را بساز

ترا خوان پر از شهد و مرغ و بره	ورا آرزو نان خشک و تره
ندارد روا نیک مرد سلیم	تو تریاق در دست و پیچان سلیم
وگر شد کسی بد و عسرتت	نکو دار با نیک و بد عشرتت
ز سر ترش روئی و گفتار تلخ	به دیو خوش خو به از حور بلخ
کشد سر چنار تهی کف زمین	نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
نه بینم در این دیر مردم فریب	بدین هر دو خصلت کسی را نصیب
مگر احمد بن محمد رحیم	که بر او نشد چیره دیو رجیم
همین حضرتت این همایون درخت	که در سایه او توان برد رخت
گه از سایه آسایش جان دهد	گه از شاخ آرایش خوان دهد
بهر جا که خورشید عدلش بتافت	به ظلمات بیداد کس ره نیافت
شبان باز و تیهو شکار شده	غنم سو شبان گرگ و گلهدار شده
پراند ز نقاش دهن کوف جان	نشاند اگر مرغ در کوهجان
ز جودش گر از ابر رانم سخن	بکر لذ ملامت کن آرم شخن
به صد ناله یک قطره ریزد سحاب	نیاری تو قطار سود در حساب
ترا لب گه جود چون پسته است	براو گریه سوده گو گسسته است

ره سوی به حضرت زبان آشنا شده اما نیارست در نیم شنا

چو در مرحمت اندر حضرت بگیر سلاح براه جز دعایت بدم صلاح

نور کوکب بخت تابنده باد

قضا و قدر بر درت بنده باد

حکایت بز با قصاب

بسم الله الرحمن الرحیم

مرا روزی حکایت کرد پیری کمان گرفته فکنده تیری

بر ل بنوده برشک خود کافور شده چون صبح صادق ظلمتش نور ۲

ز بس در دلش چو بشکن فرقه نهان آتش بجانش تر مخفه

بگفتا قرب ری مردی شبان بود بصحرا گله اش روز و شبان بود

بعشاق و بره اش بودی بره بیش بگله بز بجا هم آسمان بیش

میان گله او بد بد سفری یکا ترد ابتی د خشک سفری

که زادن شده مادر بزمیش هر آن نام بنوده رنمیش

چو بز بود او بزی گر سال خورده ز سرچشمه همیشه آب خورده

زپا و دست و پشت و پهلو او نمانده در تمام جلد یک مو

گر در زیر پوزه محض تلبیس بهشاده چند مو چون لحیه ابلیس (۱)

فکنده خرقه خود از سر و دوش که با جدی آزماید زور بازوش

سرو دو کا چون قرب (۲) آبنوسی (۳) به عین اشتر کرده دیده بوسی

بدو جدی شاخ فکنده بر شاخ بهر گاه اسد زد پر ز سوراخ

بسی زشت و کثیف و شوخ و چرکین بنوده در سرش ز نغام جز کین

د ابرو دیش همیشه پر شکن بود در رانش بس چنبه و شوخن بود (۴)

شدی رنگین از زاد دائم از راهی ز بس خورد او کسیه ریش قاضی (۵)

زدی ظلفش ز سنگی طعنه بر سنگ بدی در گله آن بز پیش آهنگ

چو گفته از نسیم تنفس وگر بز (۶) تمامی بود از نسل بهان بز

بطعن و ضرب و شتم و با تحکم همیشه داشت بر هریک تحکم

گهی بر این گرفت آن از غضب خشم گه آن را کور کرد او با سرو چشم

بران سوار سرو فاره کردی به شاخ اشکم زنیش از پاره کردی

گهی با گاز کردی ران این ریش گهی کردی به تقبه این و آن ریش

نبودش بر بزد بر پیش رفت ز گرگش بیش بد بر گله آفت

از آن بر گله چون مال رباشد — ویا آتش بفرش بوریا شد
شبان بر گله چون دید آن ستم را — دل سهراب وی تیغ رستم سا
فکندش ریسمانی سخت بر شاخ — کشانش برد تا در کوی سلاخ
ندا در دادش و بر پای استاد — بیامد مشتری قصابی استاد
خرید آن زاو دیناری بها داد — کنار جوی سلاخیش جا داد
بدست و پای او اول رسن کرد — برفت و دشنه خود را (۱) فسن کرد
ز بیم آنکه ز بیم تیغ قصاب — بسی زد دست و پا و گشت و تاب
خداوند زمین و آسمان را — بسی خواند و گسست آن ریسمان را
چو دید آن رشته از هم گسست و بگسیخت — بجست از جا و با صد پای بگریخت
بدیدش مرد قصاب از کناره — تعاقبش تیز بنموده (۲) ستاره
ز بیم از پیش و قصابش ز دنبال — چه کبک این دو چون شاهین بزد بال
ز بیم از پیش تا زان مرد از پشت — خلایق در دهان از حیرت انگشت
نظاره مرد و زن حیران درست — که قصاب از چه تا زد دشنه بر دست
بدنبالش روان از کوی و برزن — غریب و آشنا از مرد و از زن
چنان تا شد نمایان راه آبی — رباطی زیر دیوار خرابی

(۱) [illegible]
(۲) [illegible]

به باغ آن بز درون شد از ره آب — ز دیوار خرابه مرد قصاب
زن و مرد و جوان و پیر یکسر — درون رفتند از دیوار و از در
در آن سو تیز تازان با شتابی — نه طاقت مانده ایشان را نه تابی
گلو خشک و دهان باز و نفس تنگ — پریده رنگ و لرزان قلب و پا لنگ
همی افتان و خیزان خسته و زار — رسیدند عاقبت در طرف گلزار
فتاد آنجا نگهشان بر بساطی — در آن گسترده اسباب نشاطی
به سایه بید اندر جویباری — نشسته روبرو یاری بیاری
جوانی بذله گوی و نغز گفتار — نگاری مهر آیین ماه رخسار
بدست آورده از دنیا فراغی — نموده خلوت اندر باغ و راغی
همی سرخوشش ز جام باده گشته — کنار و بوس را آماده گشته
بدستش بود می در سیم جامی — حرام اندر حرام اندر حرامی
برادی ساغر او را چون نگارش — همه فندق (۱) شکستن بود کارش
مزه از پسته خندانش دادی — ور ابرو نشکستی او تاوانش دادی
زند تا دشنه شهوت بر افسان — همی شد پای کوب و دست افشان
برای صید دلها آن دلارام — ز خال و زلف کرده دانه و دام

(۱) [illegible]

ولیکن غافل از کید زمانه | که کمتر تیری آید بر نشانه
قضا را بود اسم آن باغ و بستان | از آن قصاب و هم آن نارپستان
شد آن قصاب را رخساره پر داغ | از این حال و فرودش داغ بر داغ
بدید آن گلعذار سرو قامت | برای او بپا کرده قیامت
چو آمد پیش او این حال هایل | شد از حال زنیم شوم غافل
زنیم از راه بیرون رفتن آب | چنان شد کز کمانی تیر پرتاب

بدید از او دگر نام و نشان کس
حکایت شد بپایان مقبلا بس

حکایت ملک شاه با دو ندیم

در بخاری بود ملک شاهی | زیرک و صاحب دل و آگاهی
داده بر دل جای چو امید و بیم | هر دو خادم در برش ندیم
بر رخشان کرده زهر آب باز | هر چه گنجینه‌ها داشت راز
لیک بودند آن دو چو شادی و غم | یا چو شب و روز آسمی ضد هم
گر چه بیک جای بر اسم بدند | لیکن چون ریش و چو مرهم بدند
گوهر این بود زبوز آن زنار | آن همه تریاق بر آن زهر مار

با همه کس قلب و راد آشتی | این سوی جنگ آن بسوی آشتی
آتش خشمش بکس ار داد تاب | این زدیش دامن و آن ریخت آب
قلب ملکزاده چو لیل و نهار | تیره و روشن شدی از آن دو یار
روز و شب افکنده بمیدانشان | گوی مهر اندر خم چوگانشان
گاه ربودیش و گه آن ربود | کاست گر از لطمه‌اش این آن فزود
زان دو ندیمش لب اهل شهر | آیت رحمت بدو آثار قهر
دیو و فرشته بلباس بشر | نام یکی خیر و یکی بود شر
خفته ملکزادهٔ بیدار بخت | در شب مهتاب بباغی به تخت
کرده ندیمان زیسار و یمین | گوش درا مخزن درّ ثمین
ناگه ماری ز میان علف | فرصتی آورد در آن تخت بکف
زهری در ناب خود آماده کرد | قصد ملکزاده آشفته کرد
آمد هموار بر تخت خواب | خواست نهان گردد در رختخواب
خیر چو آگه شد از آن گزه مار | رفت ز تن تابش و از دل قرار
گفت بشر ای تو مرا یار و دوست | نرگس این باغ شکفته نکوست
خواجه بود خفته و غافل ز مار | که بکسی داده امان روزگار

بایَد اگر مار باو دست رس مرغ روانش پرد از قفس
گرچه بما روی نماید تُرُش بایدش انگیختن از خواب خوش
شتر چو شنید این سخن از لفظ خر گفت روا نیست در این راه سیر
دوست بخواب ارچه تو شیدا کنیش فتنه نباشد که تو برپا کنیش
خر زدش صیحه چو شتر این بگفت نرگس شهزاده ز صیحه شگفت
راست شد آن سرو دلبر چو یار رفت و نهان شد به علف زار مار
گفت ملک نفعه با آن خر ندیم در دلت آن نیست ز من ترس و بیم
بر سر بالین من این های و هوی بود برای چه چه بنمود روی
خر سخن از آمدن مار کرد شتر بکلام آمد و انکار کرد
داشت همی آزرده بس از خر شتر فرصتی آورد بدست او مگر
گفت بشهزاده من از نعمتت شاکرم و خائفم از نقمتت
در سر خدمت بودم روز و شب رنج خود و راحت یاران طلب
پرورش از نعمت تو یافته خیره سر از خدمت تو تافته
گرچه بود بهره ور از گنج تو راحت خود را طلبد رنج تو
خواست تو برخیزی کان ناسپاس راحت گردد شب از رنج پاس

ورنه نه ماری بُدو نه مور بُود چشم بد از هیکل تو دور بود
گفته شتر کرد ملکزاده گوش دیگ غضب آمدش از خر بجوش
گفت بر آنندش از آن بارگاه زرد رخ و قدر سبک همچو کاه
هر ملک نفعه اسمی خیر خواست خیر و ملک نفعه ز قدرش بکاست
خواست دهر خاک در آنسر بباد کرد ملک نفعه باو اعتماد
بوالعجبی بین که برغم بشر خیر ز شر آید و از خیر شر
کار جهان نیز ازین سیره است عقل خردمند در این خیره است
گرچه بَرِ مردم دنیا پرست خیر ز شر بیشتر آید بدست

لیک بَرِ مُقبل دنیای او
خیر بهر حال نماید نکو

حکایت بوم با گربه و عنز

بسم الله الرحمن الرحیم

در کتبی دیده ام افسانه بود بومی ساکن ویرانه
دائم تنها بُدو بی مونس آن الفت انسی نبودش با کسان
شب ندادی ره کسی را در حرم روز نیز از سایه خود کرد رم

اتفاقاً گربه از راه دور / در بر آن بوم آمد با سرور
گفت با بوم ای مه فرخ لقا / کرده کسب میمنت از تو هما
ای که با نطق تو طوطی گشته لال / کرده طاوس از تو زینت پر و بال
پیش گل از رشک آهنگت هزار / ناله و افغان کند هر دم هزار
ای بواقع نسر طایر در برت / پشه مانندی به بالای سرت
از چه زآبادی تو رخ تابی و چهر / دائماً تابی بویرانه چو مهر
اندرین محنت سرا بی مونسی / تا بکی بی قدر و قیمت چون خسی
از چه نعمتها بخود داری حرام / خیز و چون طاوس در بستان خرام
در کنار سبزه و آب روان / پای گل بنشین و دستی بر فشان
تکیه از شادی بسرو ناز کن / عقده های غم یکایک باز کن
رو بشهر آور مکان کن در قصور / واز تنعم باز کن ابواب سور
با امیران و وزیران انس گیر / طعمهٔ بی خون مهی از انس گیر
باب عشرت کن بروی خویش باز / بر فراز دست شه بنشین چو باز
چند با گربه بگفت کای خسیس / در کنار خوان دونان کاسه لیس
ای بر هر کس بهر جا کرده لوس / دست و پای این و آن را کرده بوس

پس بهر جائی قدم بگذاشته / بی جهت خود را عزیز انگاشته
ای بشیر سفره و خوان طعام / خوشه چین خرمن هر خاص و عام
در بر آن کز زمانه نیش و نوش / خورده باید بست لب بگشاد گوش
بشنو از من ای مگس چون انگبین / دیده چشمت باز بر زن نیز بین
مرغ بریان گرچه دارد لذتی / نیست فوق راندن از در ذلتی
گرچه قوت گوشت بر تن میدهد / سر فتش آتش بخرمن میدهد
ای که بربائی پنیر از سفره فاش / چوب خادم سو نظر کن در تلاش
ماهیان آب و کبکان قفس / میشوند باعث قطع نفس
شد عسل شیرین دلی خوردی چو بیش / نوش باید کردت از فصاد نیش
در قناعت زحمت و تشویش نیست / در شهنشه راحت درویش نیست
گرچه نعمتها پدید آید زمال / نیست بیش از رفع حاجت خرد و بال
ایکه از سحت و ربا مالی تو جمع / نیستی پروانه تو مال شمع
شمع سوزد عاقبت پروانه را / آگهی ده این دل دیوانه را
آتشی نبود روا افروختن / وندران آتش چو هندو سوختن
چند در دیر هر بد گوهر فروش / مشتری بد گربه در کردی گوش

ناگهان دیدند غازی کز هوا   سوی ایشان کرده آهنگ و هوا

ز اجتماع جغد و گربه در شگفت   آمد و بنشست و غنچه او شکفت

گفت با گربه تو در این سرزمین   گو چه میخواهی ازین خلوت گزین

بهتر ببخشد ز تو کف اذی   نیست در چشم تو از جورش قذی

خود بگنجشکی قناعت میکند   روز و شب حق را عبادت میکند

کی روا باشد تو داری رنجه اش   یا کنی خون در دل از سرپنجه اش

گر بیازاریش گردد از نشت   همچو شب تاریک روز روشنت

گربه گفتا غاز را کی طعنه زن   از چه داری در حق من سوء ظن

من بجغد از دل ارادت پیشه ام   بلکه از یک صهر و از یک ریشه ام

نیک بنگر در سر و در روی ما   نیک بنگر چشم با ابروی ما

ما ز سر آینهٔ یکدیگریم   گرچه از شانه بدم دو پیکریم

ما برادر یا برادر خوانده ایم   از سر از تن دور از هم مانده ایم

تن چه باشد سر بود اصل اساس   کز سر افتد جمع شد در وی حواس

سر بود در نزد هرکس جای هوش   چشم و ابرو لب در آن بینی و گوش

گرچه سر را تن توانائی دهد   سر همه کس را شناسائی دهد

جغد و من مانوس هستیم و ودود   هر دو با هم او چو آتش من چو دود

جغد باشد از خوی اقربای من   غرق احسان کرده سرتا پای من

این سخن بشنید چون از گربه غاز   رو به جغد آورد کای فارغ ز آز

گر که صفی هست ز آیینه دلت   از چه خاک ایزد سرشت آب و گلت

وز چه خاک آب و گل گربه عجین   شد که گرم و نرم دارد پوستین

در جواب غاز لب بگشود بوم   گفت هستم ملک یونان مرز و بوم

ملک یونان که مرا باشد وطن   روح باشد سایر املاک تن

هر صنیع نیک می آید بدست   اختراع آن زیونان بوده است

منبع علم و عمل یونان بود   منکر این مطلب از دونان بود

گفت گربه مصر ما روی زمین   غرهٔ باشد که تابد از جبین

مصریان بود لهم حق رغد و رخاء   زانکه دارند از خدا خوف و رجاء

گشته آلات صناعت را نشان   از بناها بنگرید آثارشان

در ثبوت دعویم باشد دلیل   هم قباط مصری و هم رود نیل

غاز گفتا من ز روم و رومیان   نام هر دولت برند از میان

وضع قانون هر کجا کرده اناس   بعد از رومیش بنیان و اساس

بوم و غاز و گربه در آن انجمن　　همین ازاهسم همچو گلهای چمن

صحبتی بود از تمدن بینشان　　در چه قوم از تربیت دارد نشان

موشکی هم در پس دیوار بود　　دُم بُریده زیرک و هشیار بود

سر برآورد از میان با آن سه دوست　　گفت هست آن آشتان بی‌مغز پوست

باشد این آن آشتان دور از صواب　　هر که نقش خویش بیند در آب

آیدم در خاطر این مصراع خوش　　کس نگوید دوغ من باشد ترش

آنکه گوید گربه خو با غاز و بوم　　مصر بهتر باشد از هر مرز و بوم

بهر آن باشد که مصری عهد پیش　　گربه را دانست رب النوع خویش

دیگری گوید بوم یونان خوشتر است　　روم دست و مصر پا یونان سر است

هست از آن کان شوم را یونانیان　　فرخ و میمون نمودندی بیان

و آنکه گوید غاز از هر مرز و بوم　　خوب‌تر باشد که شبه هست روم

هست از این بابت در از رومیان　　محترم میداشتندش در میان

سیر و نفرت حب و بغض آرد بسی　　مادح محبوب خویشه هر کسی

سرگذشت موش و گربه جغد و غاز　　گر دمقابل رشته صحبت دراز

رشته چون گردد دراز افتد گره　　در جبین قاریان کوتاه به

حکایت میهمانی و مهمان نوازی عرب بدوی

بسم الله الرحمن الرحیم

بود بر حسب رسوم عادیه　　مسکن اعرابیی در بادیه

تا زن و فرزند را از باب مهر　　سایبان برپا کند از تاب مهر

کرده او از سنگ و از خشت و گلی　　مهر و ماه و اختران را منزلی

داشت از یک زن دو دختر یک پسر　　مرد مهری در دل و شوری به سر

مهمان بودند با او هر چهار　　یوم نُعم و بُؤس در ستر و جهار

لیک مرد بی نوا در فاقه بود　　مسکنت بار ویش فوق الطاقه بود

آنچنان دستش تهی بود از حطام　　که باو بگریست طفل اندر فطام

بر جبوب افتاده‌اش از روزی نیاز　　هیچشان از اهسم مزادی امتیاز

مهر و مه بود در سپهر لاجورد　　قرص نان گندم و جو فرض کرد

هیچ فضل او نبود از هیچ باب　　جامه جز جلد نبد کتاب

لیک ماهر در رمایه بُد چنان　　که نمودی آن حیوان را نشان

وحش و طیری بود که دانستی حلال　　صید کردی از پی قوت عیال

ور نشد صیدش میسر از نبات　　کرد قوت زوجه و ابن و بنات

بُد ز فقر و فاقه در سوز و گداز   شمع‌دار اما پی مهمان‌نواز
ما حضر را صرف مهمان مینمود   گرسنه خفتی شب ار مهمان بُود
روز هم بی میهمان بر خوان رجوع   می نکرد و ناله‌ها کردی ز جوع
فضلهای خویش در رغد و رخاء   بذل درویشان نمودی از سخاء
در کف او بود در رزق ار کرم   کرد با مسکین مواسات از درم
قوت خود ایثار کرد و گشنه ماند   غیر را داد آب و خود لب‌تشنه ماند
اتفاقا یک دو روز آن نوجوان   صید و مهمانی نگشتش زیب خوان
روز سوم آن جوانمرد اصیل   دید چشم او غباری در اصیل
شاد و خندان گشت از دیدار گرد   گفت مهمانست لیکن فکر کرد
که بخوانم نیست چون اکنون سمیذ   مرغ بریان کرده و عجل حنیذ
من ز خجلت چون برآرم سر برش   یا دهم از نیستی درد سرش
او چنان داند که من خود مُترفم   بلکه در روز ضیافت مُسرفم
من چنان او را گذارم بی کباب   معذرت سو چون نیابم فتح باب
کاش آمدم کو سوی من شد روان   رفته بودم زین تن خسته روان
درهم و آشفته شد چون زلف یار   چون مهی عاشق برفت از او قرار

بر لب او همچو عیسی آمده   ربّنا انزل علینا مائده
خاطرش سو چون پسر آشفته یافت   شد بر او از دگر سو روی تافت
با پدر گفت که ای باب جلیل   ای تو مهمان‌دوست مانند خلیل
چون به ابراهیم داری اقتدا   هم به قتل پور خود کن ابتدا
تا نگشته سبب خسارت بها   پیش مهمان از چه از دست تهی
پیش تا ناورده مانع روزگار   خواهرانم تا نبینند آگه ز کار
تا ندارد مادر من آگهی   که بُدم تقدیر مرگ ناگهی
خیز و قربانی مهمان کن مرا   زینت و آرایش خوان کن مرا
کن ز اعضایم تو گوناگون طعام   پیش مهمان بر ز رغم طغام
شد پدر خشنود از گفت پسر   بر رهش افتاد در کوی دگر
گاه گفتی نونهالی قطع به   ضیف سوبرگ و نوا در قطع به
از سر در قلب و نور دیدگان   میکنم آماده نُزل میهمان
گاه گفت اولاد ما اکباد ماست   بضعة منّی براین معنی گواست
قتل نارست او ثمر من چون شجر   زهو تر سوزد درخت بی ثمر
با پسر پس گفت کای نور بصر   گر تو دارم جیب نفع و دفع ضر

تو بمهمان ده ره منزل نشان — بر چو ابرو بر سر چشمش نشان
من بهیه خدای لایزال — می شتابم از پی صید غزال
شاید از بخشایش آن رب جلیل — فدیه ات بخشد چو فرزند خلیل
این بگفت و رفت با تیر و کمان — سوی آن منهل دربرد او گمان
ناگهان اندر کنار آبگاه — گله آهو بود او سو نگاه
آهوی لاغر میان فربه سرین — گرد گردن پهن سینه بس سمین
دید بین آهوان اندر چرا — دل به آن بربست بی چون و چرا
لیک مهلت داد تا آشامد آب — تشنه کشتن دور از دانش ثواب
بعد از آن از بین سبابه و شست — تیرش آمد پهلوی آهو نشست
غنچه پیکانش آن پهلو بسفت — لیکش از پهلوی دیگر گل شکفت
داد چون انگشت او بوسه به زه — گفت در پنجم فلک بهرام زه
دید چون افتاده آهو سو ز دور — غم شدش خارج ز دل داخل سرور
رفت و فارغ شد ز زحمت گردنش — پس چو منت ساخت بار گردنش
پیکر آهوش چون در شانه شد — با شتاب برق در کاشانه شد
جامه اش گرچه شد از خون تیره رنگ — لیک شد صاف آینه قلبش ز زنگ

تابش رویش در آن گلگون ثیاب — حمره مشرق نمود و آفتاب
آمد و دستی بسر زانو نهاد — صید خود در پیش کدبانو نهاد
زن ز شادی در برش افروخت چهر — بس عجب باشد قران ماه و مهر
از پسر خود چون کنم وصف سرور — رسته از قید آمده در بزم سور
دخترانش کرده بالا هر دو دست — نزل مهمان سوی مطبخ پای بست
کرده اندر چشمها سرمه ز دود — تابش آتش شده غازه خدود
الغرض خوانی بفور آراسته شد — میهمان سو بر سر خوان خواسته شد
خوان شان هرچند دقتش تنگ شد — چون پر طاووس رنگارنگ شد
میهمان از اغذیه هرچیز خوش — بر سر خوان دید جز روی ترش
با هزاران مهر با مهمان بسر — برد شب را مرد و زن دخت و پسر
جمله چون پروانه و مهمان چو شمع — لیک بی سوز و گداز و اشک و دمع
میزبان باید که ده رو ای اخی — که از این مهمان برد زنگ غمی
ترشرو گر مرغ بریان دیره — آردت لب تشنه نانی با تره
خشک نان هست با تر تازه — ز اهلش در کلبه ویرانه
خوشتر از بریان او در قصر باغ — هست گردد خوش و آنت درد و داغ

میزبان گو بر مهمان مناز … در ضیافت نه گره ره ده نه ناز
ای از ابرو پس از سفره تو چین … برکش آنگه غذا در سفره چین
میزبانی خواهی ار آموختن … نیک نامی خواهی ار اندوختن
در غلامان وثوق الدوله بین … که چسان دارند بگشاده جبین
آنکه از عالی و دانی کرده صید … مرغ دلها را او افکنده بقید
دانه هم بسیار لیکن دام او … نیست جز خلق خوش خدام او
کوثر رضوانشان پرورده است … در جنان پس پیش او آورده است
میهمان از مهربانیشان زشرم … دار حیا پیچد بخود مانند کرم
باشدش گرچه بر آن درگه نیاز … چون رود ناید دگر از شرم باز
آنکه او پرگار سان با انبساط … سر نهادی جای پا در آن بساط
بسکه دید از خادمانش لطف و مهر … از خجالت سر فکند و تافت چهر
خوشگوار آید ور شد بسیار سرد … تشنه را آزرده میدارد ز برد
آب عذب ار نیز بر دست چو قند … سیر کرده تشنه از آن آب زند
گرچه آتش خوش بود مقرور سوز … چون فزون شد سوزد آن مقرور سوز
ای وثوق الدوله دانش پژوه … ای وزارت یافته از تو شکوه

خواجه تاشان را اگر مقبل ستود … نیست جای حجت و گفت و شنود
که ز روغن میشود روشن چراغ … قوه اعصاب باشد از دماغ
حسن و رنگ و بوی گلها هست از بهار … مهر باشد روشنی بخش نهار
از تو باشد این نوازشهای شان … ورنه کی با کس بدی پروای شان
ای وثوق الدوله عالی نسب … که از قوام الدوله ات باشد حسب
نی قوام الدوله خلد آشیان … مینماید فخر از تو در جنان
ای که باشد آستان تو کهف … مقبلان را بیت تو بیت الشرف
بر درت نقش از جباه آمین … از خسروها بسلام آئین
از تو باشد عز هر میر و وزیر … نور انجم باشد از مهر منیر
ای که باشد قول و فعلت توامان … دار جهان چرخ لطف تو امان
گرچه احسان خواجه را بر بنده است … چون فزون شد بنده زان شرمنده است
در بر چه من که احسان تو ام … شرمسار از فرط احسان توام
چون فزون باران ببارد بر گیاه … سر فکنده گردد اما گیاه
در بهار از خشکم تو خود بارید … از بها وند آن وظیفه من رسید
در زمستان برگ عیشم چون بهار … از تو شد آماده الیای دهار

ستیرم پس از رد و قبول — از خزانه شد با بر تو وصول

هست الطاف تو ام چون نصب عین — پس دعای تو است بر من فرض عین

تا بود ساعات و ایام و شهور — جزئی از اعوام و احقاب و دهور

باشدت اوراد هر حقب و عام و شهر

روز و شب از کامرانی حظ و بهر

ای که فضل و جعفر و بوذر جمهر — هر سه از شرم تو پنهان کرده چهر

شرح مهمانی این مهمان نواز — گشت همچون رشته عمرت دراز

آری آری نزد هر فرهنگ هست — این دو رشته هر دو طولانی نکوست

ای که بهره در صفای طینتی — از رهی بشنو مزاح و طیبتی

عید نوروز آمده اما چه عید — بر من و امثال من باشد وعید

پرو برنار ابر افکنده شور — این شب عید است یا روز نشور

اهل هر بیت از ذکور و اناث — جمله میخواهند از کد و اثاث

دیگران را که نماید روی خوش — در بر من بشکند ابرو ترش

سالها زد خود و حال فغان من — برنمیدارند دست از جان من

آنکه از جان و دلم میداشت دوست — گه فتد در پوستینم گه بپوست

آتشین افشان بمن دامن کشان — گه زند وار از حرف سرد آتش فشان

جوجه تا ناورده بیرون پر و بال — بر پدر مادر نباشد جز وبال

آب و دان و حفظشان از نیکوان — روز و شب برآنم و آب دار و زیان

بخت بد بین با من افتاده بجنگ — جوجه گان من بمنقار و بچنگ

هر یکم چون بچه گرگ و عقاب — رنجه دارد این بمنقار آن بناب

این گریبان گیرد و آن دامنم — کاشکی در بین ده باشد منم

در چنین سالی که در قوت و لباس — نرخ یک برده فزون زین اساس

ده تن از من هر تنی دستی تمام — رخت نو خواهد بعید و اهتمام

هر سبک دستش به نزد دیگران — هست بر من بار سنگین و گران

من ندارم طاقت کفش و کلاه — وای بر من وای بر من آه آه

وان زنان سازی فرزندان بمن — گشته عالم تنگ چون زندان بمن

هرچه گویم برگ عیشم ساز نیست — گفته من هیچ ره براز نیست

جامه دان کهنه من وزر من — نیست در آن جامه نو جز کفن

نیستم در کیسه اکنون سیم و زر — این زمان بگذار تا وقت دگر

[illegible]

کس نگیرد ایچ حرفم را بگوش | این بآن گوید در آزارش بکوش
پیش کودک هر قدر کوشا زکاست | سعیی از بهر لفظی نیست
جامه از دیبای سبز و سرخ و زرد | خواهر او فارغ ز درمان است و درد
آتشی افسرده چه جمشید جسم | که از تف آن سوخته ملک عجم
ماند چون باغ ارزاد این رسم شوم | تخت گاهش شد نشیمن گاه بوم
من ندانم شد بدوزخ یا بهشت | آنقدر دانم ره بد رسمی بهشت
کاش کی ضحاک تازی زودتر | از سر او اژدها کردی بسر
الغرض از دست نادان کودکان | چین برخ افکنده ام چون کرگان
رخ ز چین غاب خوشیده شده | یا بهستان بخوشیده شده
پوست چون فندق شده زنزان من | زرد بادی رخ از هجران من
گر تو ای سحر آن بسته ام خندان کنی | بس عجب بوده صد چندان کنی
تا بهر سالی بهار آید همی | باغ و بستان را بسی آید همی

باشدت در گلستان عز و جاه
جاری و جاری کاسه ات با دجاه

در شکایت از تنبل زنان و وصف فضلای معاصر و مدح سلطان عصر

ببینیم دور این دیر کهن فریب | دغا و اری اندر غریب و قریب
نه یک [illegible] از حضور و عتاب | [illegible] از خضوع و [illegible] عتاب
[illegible] همه از ابرو [illegible] | [illegible] همه در [illegible] عجب
[illegible] [illegible] هر چو [illegible] | برو [illegible] و گل در [illegible] خار [illegible]
نماید بس [illegible] خوش [illegible] | چو رو [illegible] گردون [illegible] دما
زمار است [illegible] تر از [illegible] | بود [illegible] خار و گل از [illegible]
بود رسم فصحا و جز [illegible] | نهند [illegible] چون [illegible]
ولی کدام از زمان [illegible] | نهند [illegible] اگه [illegible]
همه نقش آب است [illegible] | نهانی جناب است [illegible]
بهر وفا گر [illegible] عهد [illegible] | چو پیمانه پر کرد پیمان شکست
ز ما داران [illegible] دیرینه است | که حفظ [illegible] ارم [illegible] است
ولیکن [illegible] سینه [illegible] | نماید [illegible] عجب [illegible]
چو [illegible] [illegible] | دم [illegible] صدبار [illegible]
چو ماهی [illegible] من [illegible] | در صد [illegible]
همی خانه [illegible] مسکنه | من [illegible] او [illegible] مسکنه

[illegible marginal notes]

[illegible]

زمن خورده بهره دمن برده بیش — گرفته است جا در دل هر آب پیش

بمن بهره گر ز نعمت رسد — بسوزد و پس از بردار رسد

برای شماتت چو بیند زیان — چو کوس بلند درافتد دهان

چو این بیت احوال شیر و رو است — که بر چهره مار است و بر پیکر پوست

گریزی نباید از این دوستان — کجا میتوان شد سوی بوستان

کرا کار ز بخت بدم زرک خار — گل از رخ نکوهیده گیاه

نه پنهان از کس جنبیده ام — نگو یاد کس نیک زیستیده ام

نیاید کرم لاله با شمع پیش — که بگذارم دم و از فراخی سرخ خویش

نه بنشینم زرخ لاله شرم سار — سر افکنده با دیده اشکبار

بیا از من بستان گل گرز کام — بدارد همی از ترش اختر کام

وگر کرم شب تاب در تیره میغ — بدارد چه از تیغ خورد از دریغ

چنان بهر لطف برم از لطف — نیاید لطف از بانو ادب لطف

ازین سیه مجنون گیسوی خویش — بپوشد ز نامحرمی روی خویش

بنالد مگر باد برم که سحاب — جفای فلک از نکو و حساب

وگر پر زنان ماهی از آب گاه — بیارد برم سر دم از سینه آه

بتابد به دریا حوض از آب ماهی باز — بنالد برم غوک از جور مار

[illegible]

دل تنگ برخ از موج چین — برم آب صافی و گردم حزین

سیه زاغ با من فزود و جواب — بترکه بگوشم گذارد قار

فرود آمد سیه زاغ چه بود — از این گردش آسمان کبود

تو دانم شد آن سوی بستان اوان — که آسیب دیدم و از آسمان

ازو خاک از آسمان غباری کند — ز رو چهره از آن غباری کند

من از آب جو دار خیابان تر — کنم آب جاروب این سبزه بر

چو مرغی که پرواز گرد وز هوش — به بستان شوم تازه دارم نفس

بر آب صافی نشینم دمی — به بینم سوز حق فراوانی

کنم شست و شو سبزه لاله زار — برم از وی آن زاغ چه صبر

در آن آتش تر من از آب خواست — بر برم می دهد بو دو بوی مشک

سر از پسته از ظلم و از ناز بر — نیاید گل آن رشته ام ز آن رخ

بر آن آتش ان آبرو چون آن تخم — دم عود و عنبر بر آتش بسم

بجوشم پیاله ز آن با از آب — کنم سرخ از آن رخ از آب

غم دل صد قرن از کتاب — بسوزم که آتش بسوزم کباب

چو با عیش شادمان همی — به پیری نشاط جوانی کنم

همان افکنم تیر لیسه همی — در آن رو ره شیره گیرم همی

[illegible]

چو مستی برد از سرم عقل و هوش　بتن آورد باده آرام و توش
نبینه لئیم از خرد در ربای کمال　بهم هست برخیز بهم جام مال
زمان زمان و ز درو لعل دردم　رگ تاک عطر و بوی باب وادم
سر آید چو از شاخ های جیب　نوای و نسیم چو جان اوحل
بگویم چو آن زمزمه از سر گزد　رگ تاک خون ز ارغوان خسیم ازد
بیا بشنو این نغمه از گوش گیر　تو از نغمه کین سیاوش گیر
بنمش سیاوش در استقام　بآئین کیخسروی کن قیام
ببندید بنیاد ضحاک ...　و یا صیدیه و آنها بختیان عنان
بر آور ز شاخ گلان زمرد بهار　بر آور ز نا و کوی نیی لکار
نوائی هم از ساز نوروز کن　بعشرت شب فرغی افروز کن
تو از سلم و تور شاه بر تاز　چرا کین ایرج ... بیار
چو از نغمه باربد ...　تو در باغ خسرو ... قیام می ...
بآئین جمشید فرخ سرشت　بر آن سبزه زار ... بر طرف کشت
چو وارث شاخ ماهیست ...　ظلم از زمانه ... کنی
بزن چنگ آدمی تو با زرد رم　بر آن ... از آن ...
هم از آتش ... از ...　مرا ...

[illegible]

من آن وقت را عمر دانم که دور　نبود غم ز من پیش آید سرور
بغم وقت اگر بگذرد عمر نیست　عذابی الیم است آنگونه زیست
ندارم اگر نام عقل و تمیز　بود لازم عمر خویش چار چیز
چو طفلی بود عمر خویش استوار　بر او شش ستونهای محکم چهار
ستونهای آن یا بیتیج باب　بود امن و صحت غنی و شباب
اگر باشد این چار در دست حتم　منم فارغ از رنج و درد و ستم
وگر پیری و فقر با سقم و بیم　بدارندم از جور و کین در دو نیم
عتاب آورم پیش چون جحظه　بمیخواهم آن عمر را لحظه
بود طرفة العین خوش عمر نوح　در صد سال بد چیست سوهان روح
بی نقص این شیوه از دست نه　پر آکنده گوئی از این شیوه به
تو یک روز آزرده داری دماغ　که یک گل بر آری برحمت ز باغ
چو یکدسته گل می ستدی از بوستان　هدیه فرستی بر دوستان
ز بوی گل آن دوستان گشته مست　تو را زحمت خار مانده بدست
تو گازر صفت در بر آفتاب　زنی جامهٔ غیر بر سنگ و آب
کنی روی خود سوی سیه چو قیر　که آن جامه اسپید گردد چو شیر
مکن بهر خوش آمد دیگران　به بسیار بیتی تلف نقد جان

[illegible]

مکن التفاتی بتمکین شمع — که سر تا بپا سوزد از بهر جمع
چرا خاطر خویش داری برنج — که بعد از تو ماند بویرانه گنج
چرا وقت خود را تو ضایع کنی — که بیتی تو دارالصنایع کنی
صنایع نقطهاست بر روی خط — که خوانده شود بیت بی آن غلط
چو در بیت صنعت چو در روی خال — تو دانی چو افزون شود چیست حال
چو طبع تو بنیان بیتی نهاد — فقط محکمش کن چو ذات العماد
در آن گر خللهاست از آن دور کن — پس آن بیت را تو بیت معمور کن
تو دانی بر ناقدان کلام — صنایع بود چون نمک در طعام
نریزی نمک بی مزه گردد آش — دگر بیش ریزی کنی شور باش
تهی کی گوارست در ذوق و شور — نگه دار قانون خیر الامور
ترا خاصه از جمع و تقسیم چیست — بتکمیل خود کوش تو ایهام چیست
مکن وقت خود را چو ابناء عصر — بتردید و تقیید در جمع و حصر
بعلم بدیع ار تو ئی آشنا — بجز عروض ار توانی شنا
بیان معانی بطرزی بدیع — نما مختصر همچو فضل ربیع
سخن ساده و سهل گو تا چو گو — رباینده‌اش از یکدگر این و او

تو دانی سخنگو برای بیان — بجنباند اندر دهان چون زبان
زبانش دهد حاضران را خبر — که گوهر فروش است یا پیله ور
مگو کیست دانشوری کو صریح — دهد امتیاز غلط از صحیح
کو صیت و آوازه با کمال — چو بانگ دهل گشته در برق آل
بلاغت مگو رسم دیرینه شد — فصاحت چو تقویم پارینه شد
بحمدالله امروز در این دیار — به مجموعه شهرت در هر کنار
جواهر فروشان گوهر شناس — که ترشیح از ایشان شود اقتباس
فراوان نمایند و گلچین جمیع — همه بوستان بان باغ بدیع
نگویم که فضل و هنر پیشه اند — همه دانش و فضل سوریشه اند
نگویم بخاکستری آتش اند — به بیت الشرف شمس تابش اند
قلم را چو بر صفحه راهی کنند — بجد صد چو سحبان و ایهی کنند
بود ابن عباد و ابن عمید — ایادی و صابی و عبدالحمید
شب و روز گلچین بستانشان — نوآموز طفل دبستانشان
بر ایشان نگاه خطا ارزو عید — نماینده تیره چو شب روز عید
چو بر روی کافور ریزند مشک — در اندر صدف گردد از شرم خشک

در انگشتان از صریر قلم	بشاخ گل بلبلی در نغم
در آن دستها خامه دارد سرور	که آرند از ظلمتش سوی نور
در آن بحرها زان شود سبزگون	که غواص سان در برآرد برون
در آن دستها سرفکنده قلم	چو خواهد کند نظم و نثری رقم
بریزد یکی قطره از مشک تر	درون یکی صفحهٔ سیم بر
از آن قطره لولوی لالا کند	سر خود پس از فخر بالا کند
در این عهد تابیده چون مهر و ماه	بروز و بشب نور علم از که (شاه)
از آن علم و دانش خود آراسته	که سلطان این دوره‌اش خواسته
شهی کو بجای خلق در سرشت	ز رضوان گرفته است عطر بهشت
گرفته است تا تاج و تخت و نگین	بداده رواج خط و علم و دین
ز تشویق او گشته برنا و پیر	بعلم و بخط رشک برجیس و تیر
در ایام او در صباح و مساء	بدرس شتابان رجال و نساء
رسانیده آوازها بر فلک	که شد نام جهل از زمین محو و حک
هم از رشک اهل زمین آسمان	بمکتب فرستاده نوبادگان
معلم صفت مهر و مه روز و شب	بتعلیم انجم گشودند لب

[illegible]

وزان حسن تعلیم برجیس و تیر	یکی گشت مفتی یکی شد دبیر
هم از شوق با عقد و انگشتری	بعلم و ادب زهره شد مشتری
بارض و سما از ذکور و اناث	گرفتند و دادند علم و اثاث
چو کودک لب از شیر پستان گرفت	ز گهواره راه دبستان گرفت
کنار و بر مادر دلپذیر	چنان بود دبستان او جوی شیر
کنون کودک از شوق لوح و قلم	کند امّه تادیه را رقم
فضای سراسر گلست و گیاه	هوای بهاری است ترویج شاه
در اوصاف این شه زبان میغ	شود کند مانند فرسوده تیغ
پس پردهٔ لب شده در دهان	ز شرم قصور از مدیحش زبان
شود خامه و نامه در مدح شاه	ز خجلت سرافکنده و رو سیاه
اگر پنج انگشت من گز وفاق	بهم سالها کرده اند اتفاق
قلم سو که شد بی دهان در زبان	بگیرند اندر میان چون دهان
دو رو صفحه را نیز در بر کشند	بر آن خط و خالی ز عنبر کشند
در آهنگ سر آید صریر قلم	نواها و آهنگها با نغم
شب و روز و شهر و نوبت هزار	نگویند مدحش یکی از هزار

از این شاه آیات فضل و ادب — عیان گشته چون مهر و مه روز و شب
بیان حق و باطل او فاصل است — ز راد فضل هر کس که او فاضل است
گل اندر گلستان نیفروخت چهر — مگر رنگ و بو یافت از تاب مهر
نباشد بجز روشن ارض و سماء — بود از مه و مهر نور و ضیاء
با جمله آوازه ها از شه است — اگرچه ز حلقوم عبدالله است
بی مقتضی از عجز خود آه کن — زبان قلم را تو کوتاه کن
زبان دعا برکش بهر شاه — همی عمر جاوید خواه از اله

شهنشاه با تاج و تخت و نگین
بماناد دایم خدایش معین

بسم الله الرحمن الرحیم

این شنیدستم که اندر شهر شام | بود مردی زاهدی نامش هشام
زهد یحیی داشت با قدس مسیح | صدق اسمعیل و تمکین ذبیح
روز و شب با اهتمام با خشوع | در قیام و در سجود و در رکوع
اهتمامی داشت در آداب دین | در عبادت بود زین العابدین
بود از اعقاب یعقوب نبی | در اسف یوسف ز حسن آن صبی (ع)
مهر کسب نور کرد از روی او | پشت ماه نو خم از ابروی او
چشم او بیمار و قامت چون کمان | بر سر بالینش ابرو عوذه خوان
لب نه مرجان و لیکن چون صدف | در دهانش لؤلؤ تر بسته صف
خال رویش را نگویم مشک ناب | بچه زنگی خفته اندر آفتاب
غیر در آئینه بدر منیر | کس ندیدش هیچ جا شبه و نظیر
و آینه هم گر نمود او را شبیه | بود این روشن ضمیر آن دل سیه
داشت در پرده برای محرمی | روح بخشی با عفاف مریمی
پاکدامن زوجه‌ای را تابعه | بود در زهد و عبادت رابعه
چون گذشتی از کسب معاش | بهر تحصیل لباس و نان و آش

با عبادت

از عبادت گر فراغت یافتند | آن زن و شو بادبیزن بافتند
هر چه شد از بادبیزن ها بسا | دسته بندی کرده مرد پارسا
برده در بازار و دیوانی فروخت | از فروشش چون مه تابان برافروخت
از بهای بادبیزن آن جوان | از حبوب و سبزی و آب روان
مرد و زن از آن دو مزد و پای رنج | برده در کنج قناعت ره به گنج
سفره بر کف مرد از در چون شتافت | از در زن جانب بیرون شتافت
هر طرف در دوران بو در ذوکی | نشری سفره از در جستجوی
ناگهان دید از سرای خرقه‌ای | که فراز بام آن غرفه
سر برآورده کنیزی چون شبه | در بر شش حوری مه از او روسیه
با تک زود که بادبیزن ها در لغات | نوی من التماس این در این کمال
بادبیزن های خود پرایش نه | تا کنیزم بر آرد این بحث
زاهد آمد حوالت برد ار بسته | و از درون آن کنیزه وارد بسته
بادبیزن ها گرفت از او کنیز | تا دهد در پیش خانم و بیاید تمیز
گفت با او پس لحظه‌ای حال بسته | که جوانا از نسیم رخ خسته
آن کی در پیش و در ایوان بنوش | آب سرد او با یدت آرام هوش
لحظه آرام نیست آنکه بنو | رنج هر یک اما نرمی دارم بنو
سفره را بگذار بر خاک تو ای نعم | قیمتش آرم و آرام دهم

پس بر خاقان خود رفت آن کنیز　　بود خاقان پیر و با بانگ تیز
باز آمد گفت با زاهد دو یکی　　خواندت خاقان در دربار [illegible]
خواندت دستور داران او برد　　تا تماشا خواهی [illegible] خواهد او
مرد زاهد چون [illegible] در بسته بود　　آمد او از آن [illegible] بود
بار شد چون چشم خاقان بر شام　　روز او از عشق [illegible] صبح شام
در نهان گفت خاقان با کنیز　　آتشم [illegible] بار بر [illegible] تیز
گر نریزد [illegible] [illegible] آتشم　　بار [illegible] بر [illegible] در آتش کشم
این حکایت در رفت [illegible] از استاد　　گفتش ای [illegible] ربانی [illegible]
اگر آید [illegible] چو [illegible] مشتری　　من [illegible] [illegible] مشتری
در دلم [illegible] چو [illegible] [illegible] است　　و از غمم [illegible] دلم [illegible]
با دو [illegible] [illegible] [illegible] به جا　　دم [illegible] [illegible] [illegible]
از [illegible] [illegible] تری تو دارد بس　　[illegible] تو در [illegible] و [illegible]
باد [illegible] [illegible] فایده است　　در کنار [illegible] [illegible]
عشق من نام [illegible] [illegible]　　[illegible] [illegible] [illegible]
خواهم [illegible] از تو [illegible] [illegible] [illegible]　　[illegible] کردی با من ای [illegible]
بر [illegible] کوفت دست [illegible]　　[illegible] [illegible] و از او [illegible]

زان که فهم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]　　وه با زاهدی دلم از غم [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]　　[illegible] [illegible] [illegible]
گر [illegible] ل [illegible] [illegible] [illegible]　　خاتمم از کی تو [illegible] [illegible]
[illegible] چون [illegible] [illegible] [illegible]　　دل [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible]
مال من [illegible] تو [illegible] [illegible]　　هر چه خواهی [illegible] کن [illegible]
خواهی باشی [illegible] ملک یمین　　[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] گویم [illegible] [illegible] [illegible]　　خواهد تو من [illegible] [illegible]
دار تو گردنی [illegible] [illegible]　　مانند خواهد کردن [illegible] [illegible]
در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]　　از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
این حکایت [illegible] [illegible] [illegible]　　دست [illegible] [illegible] [illegible]
بعد از آن [illegible] [illegible] [illegible]　　[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]　　[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
مرد زاهد [illegible] [illegible] [illegible]　　دیده بر [illegible] [illegible] [illegible]
گفت با خاقان [illegible] [illegible] [illegible]　　دست [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] محفوظ [illegible] [illegible]　　[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]　　[illegible] [illegible] من از خوف خدا

این عجب وزد یکی لطمه براو | کوفت و از ضرب آن لطمه برد
گفت چون آن لطمه در گوشش زدن | رفت از من هوش و از سر گوش زدن
حال خاتون چون که آن سخت بود | کرد در آغوشش و بر دار گریست
با بدو شد ده دهانش را گرفت | مرد زاهد فرصت آورده گفت
دار پشت بام از آن گوشش | فتح بابش درست و بچه کودکش
شد جام از بام در بازار فرو | خاک بازار زیر پایش در دوار
در بازار رفت از آن بازار شام | از فراقش روز دوار با شام
ما چه دارد از ریش قصه کرد | وار بکاهش از آن اداره غصه کرد
واز بهاری تا سر و چه چاره ساز | امر کلی کرده از گفت باز
پس بار کار چشمه از بهار چشم | اتفاق ده کرده از بازار چشم
واز بهاری فاقه چشمه و غم | گشته شک که خوار شده از آن غم
بر بهشت دل خسته مرغ چون ها | شده بازار مرد و زن جمع کرده ها
قطعه ها قوت در سجاده است | در سر سجاده زاهد گذاشت
چهره مرد زن از فرط گداز | گفت تا این کار سجده در راز
مرد زاهد به جای کتاب | زن برای آنکه گشته کامیاب

بعد از آنش

بعد از آنش از یمین و از یسار | بنده گان باشند و باشد بی‌شمار
الغرض آن مه‌رو زن صرف عشاء | کرده و بگذاشته فرض عشاء
پای از شب رفته در بستر شدند | یا خیال و عکس در پیکر شدند
پاکدامن زوجه نیکو سرشت | دید اندر عالم رؤیا بهشت
باغ مانندی ز اشجارش نگون | گشته هر سو میوه‌های گونه گون
در زمینش رسته از نجم و شجر | سبزه و گلهایی از یک خوب‌تر
صبح و ظهر و عصر شب اسم سحر | خوش هوا از کثرت آب و شجر
مرغها خواننده در اشجار آن | خاصه در جای و در انهار آن
از شراب و آب و از شیر و عسل | نهرها جاری است هر یک بی‌بدل
در بسیطش ره نجسته وهم کس | حد اطرافش برون از فهم کس
می توان کردن ز نعماتش قیاس | هر چه از آن لذتی دارد حواس
هر چه باشد چشم را زان لذتی | یا نماید طبع در آن رغبتی
باشد آنجا برای اهل آن | اهل آن دایم ز غم دور و جوان
قلبهاشان با سرور و انبساط | گرد غم زایل شده از آن بساط
خاک آن از مشک و گل از عنبرش | خشت خام و پخته از سیم و زرش

هر طرف قصری چو قصری روح‌بخش / از چه از یاقوت و مرجان و بدخش
درّهٔ بیضا و فیروزهٔ کبود / وز زمرّد آنچه اخضر می‌نمود
حور و غلمان از حرم جانب به صف / تن چو لؤلؤ لؤلؤ خانه بر اتصاف
گفت با حورائی آن زن در شام / که جمیله این مکان‌ها چیست نام
از که باشد این بناها و قصور / وین اثاث البیت و این غلمان و حور
گفت آن حوراء که ای نیکوسرشت / جنّت است اینجا و فردوس و بهشت
وین قصور از انبیا و اوصیاء / وز ائمه باشد و از اولیاء
هم ز صدّیقین و هم از زاهدین / رحمت الله علیهم اجمعین
گفت با حوراء چون طبعت زکی است / گو به من این قصرها هر یک ز کیست
نیک بنگر در قصور زاهدین / قصر کی دارد هشام پاک دین
گفت حوراء آری از بهر هشام / قصرها توی است رمانیش فام
لیک دیده یافت در آن ثلمه‌ای / کز نگاه خشتش فزون از حله‌ای ٥
شد شکسته کنگره‌اش از هر حق / رفت در دنیا بر آن مستحق
٥ زین سبب در قصر آن مو حصور / ثلمه افتاد در این قصور
گوشه خشتی چو از جزیی شکست / در نظافت لکه‌ای بر آن نشست

[illegible]

گر تو خواهی در یقین افزایمت / قصر و جسر و خشت سو بنمایمت
قصر این و جسر این و خشت این / نیک بنگر و آن شکسته خشت بین
وز من ای فرخنده رای نیک خوی / گوش شو ای خو که این نکته بشنوی
چشم چون بر قصر شوهر باز کرد / خواب نوشین از سرش پرواز کرد
وان علاقه روح رفته از دماغ / بازگشت از سیرش آمد چون فراغ
خنده و شادی کنان از خواب جست / گرچه از حیرت بدو غالب بخست
نرم نرمک شوی سو بیدار کرد / خواب خود سو پیش او تکرار کرد
از غم و شادی بخندید و گریست / مرد زاهد پس بگفتش صبر چیست
قطعهٔ یاقوت سو از کف فکنده / گفت دندان شره بایست کنده
سرزنش ده با تضرع و ابتهال / خواهد از حق نعمت دنیا و مال
کز صلاح بنده نیست آن او / دادن ناداده بتو نیست او
آنچه حق ناخواسته بهر نعمت است / وآنچه تو خواهی دو بهر آن نقمت است
آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد / هر کسی سو هر چه لایق دید داد
چون خدا داناست بر اسرار خلق / در طلب بی‌جا بود اصرار خلق
چون صلاح بنده ناداریش بود / داشتش او را نکه برایش بود

که خواهد آنچه نابوده صلاح / بهر قتل خود بکف کرده سلاح

کودکی تب داشت از درد گلو / انگبین میخواست از باب خود او

چون صلاح او نبد آن شراب / خواندش از سین و نون فصل و باب

طفل گاهی ناله گاهی گریه کرد / گه شفیع آورد گه رخسار زرد

کرد کوشش در طلب چندی بتاب / مقتضی دانست و دادش شهد ناب

گرچه شیرین آمدش در ذائقه / لیک مرگش بود عرضه سابقه

مقبل آن کو نباید خواهشی
در دو عالم هیچ جز بخشایشی

بسم الله الرحمن الرحیم

معنی از لفظ آن ادا نتوان
در جلوه چو [illegible]
[illegible]
[illegible]

بگو سیاست حرم عشق
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بس [illegible]
[illegible]
[illegible]
بگو [illegible]

بعد [illegible]
در [illegible]
[illegible]
در [illegible]

[illegible]
و [illegible]
[illegible]
در [illegible]

دیباچه ایست در مناجات بطریق توجیه از صنایع بدیعیه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای از تو روان بتن ودیعه — دارای صنایع بدیعه
چشم از تو چو حسن ابتدا دید — بر حسن ختام دارد امید
ما را بکنایه و اشاره — بر نیل مرام ده بشاره
ماییم مشوش از لف و نشر — در آخر عمر و اول حشر
چون سبع طباق طی شد از تو — هر عظم رمیم حی شد از تو
در کام نخشکد از فزع ریق — آنجا که کنی تو جمع و تفریق
تقسیم کنی بچشم آن جمع — از قره و سخنه لؤلؤ دمع
تفریق کنی چو جمع و تقسیم — بر جنت و نار از تو ترسیم
ترسیم مشاکله نمائی — با ما چو مقابله نمائی
یا ما چو شود حساب عنوان — آریم بجای طاعة عصیان
یا طاعت ما بسلب و ایجاب — تقسیم شود میان اصحاب

غزل [illegible]

ای آنکه بتو رجوع جمع است — وز خوف تو اشکشان چو شمع است
میزان موازنه چو برپای — گردید و گرفت هر یک [illegible] جای
هر کفه که وزنش علاوه شد راست — برخوانند زبانه [illegible] و کاست
[illegible] کشف عتاب است — از [illegible] باب الباب است
[illegible] محسنه — [illegible]
گردند [illegible] تمکین — [illegible]
[illegible] — از آن [illegible]
هر طایع و عاصی [illegible] — بر جنت و نار گشت تسلیم
یارب [illegible] — [illegible]
[illegible] طاعت من — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] صورتم — [illegible]
چون [illegible] دارم — [illegible]
لیک از [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چون روح [illegible] — [illegible]
دارم [illegible] — [illegible]

س از نعمت [illegible] | و از رحمت تو در [illegible]

اول چو گفته‌ام کرمیم | هست از آن سبب تتمیم

گر تنبیه کنی کاش تشویق | خواهم که کنی دو سهم توفیق

ترغیب کنی در استدراجم | تخویف دهی در استدراجم

تا گاه به نثر گر مراعات | با حسن [illegible] و نیز مساوات

[illegible] | تو چه کنم بحسن تعلیل

[illegible] بمختلف جمع | پرواز به صفت کنیم با شمع

ای [illegible] از آب و حاکی ترکیب | حیوان و نبات [illegible]

حکم تو روان در همه [illegible] | [illegible] تجنیس

هر نوع جنس مضارب اشتقاق | تحمید تو را کنند [illegible]

ایهام [illegible] | [illegible] بکنایت [illegible]

تصریح کنند یا تعریض | با حکم تو [illegible] تفویض

صنع تو که جمله هست ابداع | [illegible]

هم قدرت تو که گاه [illegible] | [illegible]

ای داده تو چشم [illegible] | [illegible]

در وصف تو مانده خلق حیران | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible]

ای آنکه تراست از تلطف | بر جمله ماسوی تعطف

فریاد تو بداد من همی رس | زانروی که نیست جز توام کس

چون حسن بیان مرا بنیت | ایجاز و براعة الطلب نیست

اطناب کنم در آه و تفصیل | در ناله دهم باشک تذییل

بر حسن تخلص آورم رو | تسمیط کنم ز اشک لؤلؤ

در رشته کشمش بهر تسبیح | تلمیح کنم از آن بتوشیح

تمثیل نمایم اشکباری | تا سیل شود ز چشم جاری

تکرار کنم ز درد هی آه | تا ناله دهم بچرخ و ماه

شاید تو کنی باشک و آهم | رحمت دهی بخویش راهم

ای آنکه بر آب نقش بندی | در آتشم از چه می‌پسندی

من تاب عتاب چون ندارم | در باب قسم قدم گذارم

آیات قسم کنم به تغییر | بر حسب خیال خویش تفسیر

یارب بجزر و مه شتابان | یارب بفروغ برق تابان

یارب به نسیم صبح خیزش | یارب به سحاب و اشک ریزش

یارب بمماثله لیالی | کز کینه نماید ابر خالی

یارب بشکوفه‌ها و از هار	کز نجم و شجر کنی تو اظهار
برحسب مناسبه ترصیع	بنشانی و افکنی بتصریع
یارب بچمن که پای تا فرق	در زینت و زیب گشته او غرق
از علم بدیع کرده ترویج	در فصل ربیع باب ترجیح
یارب بچنار ایستاده	از بهر قنوت کف کشاده
یارب بقیام سرو آزاد	یارب برکوع کاج از باد
یارب بقعود بلبل زار	بر شاخه گل بطرف گلزار
یارب بحمامه که ترجیع	در صوت دهد بگاه تسجیع
یارب بکسی که حسن تأدیب	اخلاق در او نمود تهذیب
یارب بفتوت محمد	یارب به نبوت محمد
یارب بشرافت محمد	یارب بشفاعت محمد
او سوی تو بمن شفیع میساز	کن باب سرور بر رخم باز
امید که با شفاعت او	با پیروی هدایت او
در حشر زروی آتشین پر	بی وحشت و خوف و بی تزلزل
بر هر گذرم چو برق لامع	حسن انسق کلام جامع

(marginal note, written sideways: یارب بقعود جمیع ... کز بندگی تو ...)

(marginal note, written sideways: کیفیت ... و ...)

مقبل بمحمد قفا کن	آنگه بشفاعت اکتفا کن

منظومه ایست در نمایش اخلاق معموله ابناء عصر و مجموعه ایست از صنایع بدیعیه

بسم الله الرحمن الرحیم

ای آنکه صنایع بدایع	ز انوار بدیع کرده شایع
از نام تو من بصدر اوراق	سرلوحه کشم بحسن اخلاق
و ز نعت نبی و آل اطهار	از بار کنم بصفحه اظهار
آنگه ز در نصیحت و پند	افسانه کنم بپور دلبند
شاید رسد از زه فسانه	به تیر مراد بر نشانه
ای میوه نور سیده من	صبر دل و نور دیده من
دنیاست اگر چه پای سرو بن	تو در سر و پای آن نظر کن
در آن همه انس و صفی گیر	یا دایره وار چون دفی گیر
هر حادثه ز شر تو از خیر	از این خط و دایره کند سیر
پس زهو تر آنکه نفس از مام	برداشته سوی تربیت گام
او زهو تر از تو برده در دهر	از تستم و رشهد و مهر و کین بهر

چون دیده ببند دولت ایام　　غافل نشود برانه از دام
ای غنچهٔ نوشگفتهٔ من　　ده جای بگوشش گفتهٔ من
پیش از تو چو من شدم درین دیر　　بیش از تو در آن نموده ام سیر
چند انکه بسال پیشم از تو　　در تجربه نیز بیشم از تو
هر نوش در آن تو بینی و نیش　　از من گذشته کایدت پیش
من از صفحات دفتر دهر　　بسیار ورق زدم بهر شهر
هر صفحه بیاض ماه بنمود　　برگشت ورق سیاه بنمود
دنیاست سرای شادی و غم　　آمیخته سم و شهد باهم
در گلبن آن گلی است با خار　　بی نیش مگس نزاده جردار
گر خوش بر جزو گل نماید　　دِق ظاهر است در سرخ گل نماید
غره نشو برنگ و رویش　　عاقل نگرد بطعم و بویش
ای جان پدر تو خردسالی　　در باغ زمانه نونهالی
قبل از تو من آمدم درین باغ　　بلبل بنوا بدیدم و زاغ
بس در رهی لاله داغ دیدم　　بس در رخ گل چراغ دیدم
بس دیده ام آب جویباری　　گه جامد و گاه بهر جاری

بس دیده زنرگسان شهلا　　چشمک زدن عیون کحلا
بس دیده زنعبستان لبستان　　سیب ذقن و انار پستان
بسیار بدیده ام سرتاک　　گه شاره سبز بوده گه خاک
گه لعل و زمردش بخروار　　گه عور فتاده روی گل زار
بی برگ و عوریش چنان بود　　کو آدم خارج از جنان بود
گه تخت زمردین چمن داشت　　گه برف بروی و سر چو من داشت
بی برگ و نوا گهی درختش　　گه دیبهٔ سبز و زرد رختش
دست تهی چنار دیدم　　اغصان پر انار دیدم
اغصان نه آن چه داشت یاقوت　　وین دست تهی نداشت خود قوت
هر شاخه بروز سایه داشت　　اندازهٔ خویش مایه داشت
شب آمد و رفت سایه او　　از دست برفت مایهٔ او
دیده به بنفشه و بجیزی　　این جامه کبود و آن زریری
در جامهٔ سرخ از شقایق　　بشنیده خلایق انچه لایق
کبکنگ زنان درخت گلنار　　درشاخهٔ سبز طرب بین نار
گه بار بهاری و خزانی　　بر پای بسیم و زر فشانی

[illegible]

این یک ز شکوفه آن یک از برگ ❁   این بود حیوة و آن دم مرگ
افتاده گهی و گاه برخاست   مانند علیل از چپ و راست
بسیار بدیده ام گل و خار   این نزد کسان عزیز و آن خوار
از حالت باغبان چه گویم   سرگشته از وست هر چه گویم
گه تربیت گیاه و اشجار   سر کرد بلطف مهر اظهار
گه اره و داس داشت در دست   دست و سر و پا برید و بشکست
ای مهر تو در دهی من آسان   کز آن عجب است چشم و انسان
بر درد چه چاره خواهی از من   یا عمر دوباره خواهی از من
من حاصل عمر شصت ساله   بهر تو کنم یکی رساله
تا تو چو دری بگوش گیریش   یا در سر خود چو هوش گیریش
از نیک و بدش چه مهر و کینه   جا در دل خود دهی و سینه
سر دفتر آن رساله این است   کاخلاق حمیده فرع دین است
گر دین نبود چه فرع و چه اصل   در جان نبود چه هجر و چه وصل
اکنون شنو حکایتی نغز   تو پوست فکن برآر از آن مغز
در سن شباب کز شتابش   از دهر برود توان و تابش

یمنم به یمین اسم عیان بود   یسرم به یسار هم عیان بود
وز کوکب سعد بود بالم   اقبال ستاده در قبالم
نخلیده بزیر پام خاری   ننشسته بخاطرم غباری
اسباب معیشتم مهیا   نزل شب و روز من مهنا
نه جسم نزار و ناتوانم   نه چشم بدست این و آنم
نه حرص بدم نه آز بودم   نه غم بشب دراز بودم
و اینجمله نشاط و شادمانیم   میبود ز دولت جوانیم
عمر خوش اگر بود شباب است   تابنده ولیک چون شهاب است
یا تابش برق از سحاب است   یا بار حباب از شتاب است
یا دایره بسطح آب است   دریاب که گنبد حباب است
دریاب که تیری از کمان رفت   برگشتن آن که سو گمان رفت
دریاب که نطق و نقل است   عودش بزبان دگر محال است
دریاب که مرغ جسته از دام   دیگر سوی دام کی نهد گام
نقدی است که غش و غل ندارد   چون رفت ز کف بدل ندارد
وین عقده سخت حل ندارد   یا لیت و یا لعل ندارد

افروخته آتشی است در این — خاکستر درد او به جبین
القصه بدم ز چرخ مینا — قانع بلباس و آبی و نا (ن)
هرگز نزدم شکایت از هیچ — در حکم قضا نبوده سر پیچ
در هر حالی ز حال و ماضی — بودم بقضای دوست راضی
چون کرد حمد، نظر بحالم — کافکنده بگوشهٔ چو خالم
رویم سیه و نزار جسم است — چون نقطهٔ زیر بای بسم است
جز در در او گدائیم نیست — با کس نظر حمایتم نیست
در بحر طمع شنا ندارم — در خلق یک آشنا ندارم
افکندهٔ نفس دیو خویم — جاری ز دو چشم آب جویم
سرمایه طاعتی ندارم — جز توبه بضاعتی ندارم
وز این همه شک و تار و جایگاه — انداخته نفس خویشتن در چاه
دستم بگرفت و گفت برخیز — ای بنده ناتوان و ناچیز
یوسف صفت او ز قعر چاهم — آورد برون و داد جاهم
رخساره زرد کاهیم داد — در ملکت فقر شاهیم داد
تاجم بنهاد بر سر از فکر — درّم بر جان نهاد از ذکر

بنمود چو دید نیک بختم — از پارهٔ تخته پوست تختم
کوس و علم و سنت عمم داد — دار الملک قناعتم داد
از طاعت خود کمر ببستم — خاتم ز یقین نهاد دستم
چون صاحب تاج گشتم و تخت — مشعوف شدم ز همرهی بخت
رایم بسوی سیاحت آمد — در دیم هوس سیاحت آمد
گفتم که چو بحر و بر ببینم — صاحب نظری مگر ببینم
کو درد مرا طبیب باشد — او جهل مرا لبیب باشد
پس خادم خویش را بخواندم — حرفی دو سه بر زبان براندم
خادم شد و آنچه جست دریافت — ساز سفری درست دریافت
پیش آمد و پشت در صدا کرد — این بیت بلحن خوش ادا کرد
ای شیم و نوای بی نوائی — بسم الله اگر حریف مائی
از گفته خادم آنچنان شاد — گشتم در اسیر گشته آزاد
هم از کس و کار خویش کندم — بر دوش مزادهٔ فکندم
نور ره خود در آن نهادم — برخواستم و بره فتادم
سر پای نهم بهر رفتار — هم در کف غیر اسپ چو پرگار

چون بدر بشب بروز چون مهر / از سیر دی نشاط قسم جهر
در پرده و شهرها و سواطی / با لهجه دلم بد از رب طی
پرواز بدم در کسر چه گوید / پرواز بدم در شمع جوید
تا در همدان گذارم افتاد / راهی سوی لاله‌زارم افتاد
الوند بدیدم و چمنهاش / آن سوسنه‌ها و آن سمنهاش
وان سبزه و چشمه‌سارهایش / وان دره و رودبارهایش
گلها هر یک برنگ و بوئی / با طرح خوشی دمیده سوئی
هر جوی که رسته در کنارش / گلهای صغار با کبارش
مانند کواکب مجره / یا نقش از جبین ستره
در فصل شکوفه باغهایش / در سینه کوه و راغهایش
بنموده بشب ز عکس انوار / در آینه سپهر ازهار
از گریه ابر و ناله آن / خندیده شکوفه بر درختان
هر غنچه که از شکوفه بشگفت / از میوه جیب خویش بشگفت
و از بعد ثنای ایزد پاک / افتاد برای سجده بر خاک
آن چشمه و آن گل و یاسمین / نه فصل بهار بلکه ار حین

نه چشمه نه گلستان نه کشت است / پس چیست بعینها بهشت است
از بانگ اذان بلبلان سار / خوش خوش کندت بفجر بیدار
بینی بگل و گیاه و اشجار / از شبنمشان وضو در اسحار
بسته ز نسیم صبح صفها / بگشاده پی قنوت کفها
گاهی بقیام و گه قعودند / گاهی برکوع و گه سجودند
خوانند برون درس و تعلیم / تعقیب نماز بعد تسلیم
توحید کنان ز روی اخلاص / تسبیح کنان بمنطقی خاص
مهر بلد از صحیفه طور / چون خواند بناس سوره نور
از شاخ بنا کنند مرغان / با لحن حجاز صوت قرآن
از فاتحه تا بخاتمه ناس / خوانند ز بر چو ابن عباس
زان بلبلکان و عندلیبان / زائی شده عقد از لبیبان
کو باربد و چو شد نکیسا / کو زمزمه ساز در کلیسا
بینند چوان بصحن بستان / سیحی لحن زنند هزار دستان
القصه درآمدم به تیمی / وز کس نه امیدم و نه بیمی
روزی دو رشته طی و نشر کردم / با صاحب تیم حشر کردم

شبها که شدی بهر کناری   اطراف فلک چو پنبه زاری
چون پنبه بجوم ماه میبافت   او بود سخن بهتار میبافت
ازجمله شبی حکایتی کرد   وز جور فلک شکایتی کرد
گفت که یکی جوان دباغ   بدشوم چو بوم و دزد چون زاغ
در موقع سود یا زیانش   جز کذب نبود بر زبانش
کاسب نبدی و بود دزدی   قانع نشدی باجرد مزدی
چون مشتری آمدی دکانش   برجست ز جا و از مکانش
درصدر دکان ور انشانید   در پاش ز اشک درفشانید
گه بوسه بدست و پاش میداد   گاهی قسم خداش میداد
کاین عدل ز چرم ثور باشد   گر تو نخریش جور باشد
نایافته خردبین در آن عیب   گر ذره شراست عالم الغیب
وان از حمل است واین ز جدی است   واین گشته بکعبه کشته هدی است
قربانی راه ذی الجلال است   پول تو یقین کنم حلال است
ذبحش بنموده سعد ذابح   هستی تو یقین بصفقه رابح
این در خور تست ای برادر   تا چند نشینم بر آذر

پا مفشر و دست خود بمن ده   تحویل بگیرش و ثمن ده
چندان پی بیع سلعه زالهاف   الحاح همی نمود و الحاف
تا مشتری از حیا و از شرم   غافل شود از معایب چرم
ناچار شود بها دهد زود   خود را ز کفش رها دهد زود
ز اشیاء عتیقه و نو آئین   هر جنس متاع داشت جز دین
میداد بمشتری ز اصناف   از هر چه بخواست غیر انصاف
بازار رواج داشت و آسان   بگرفت و بداد نقد و ایمان
در هر چه پسند مشتری بود   بفروخت ولی ز دین بری بود
در خرج نکونمیش چنان بود   الا که اخس از خسان بود
نام بخلا که بود از آنها   گر وند بمجلسی گر آنها
در خواندن نام او ز دفتر   ابهام نهاد بر کهین سر
او معنی بخل و سو مصغّر   کرده بوجود خود ممثّر
با آنکه نداشت هیچکس ظن   در میده او ادامی از ضن
هر روز که دخل جمره می سخت   بهر شرکاش آتش میبخت
دایم پر چین بود او چیزش   پیشانی و سفره تمیزش

خوانش همه روزه آسمان جاه — یک گرده و دست خلق کوتاه
استاره نداشت آسمانش — نان ریزه نریخت زیر خوانش
میکرد برای صیقل دینار — خاکستر نرم کرده از جار
در ناز جابجاش طمع بود — از روزن او در آورد دود
در مطبخ و کرسی و بخاریش — در صیف و شتا فزود آذریش
از ترس خیال روی مهمان — مژگان ننهاد روی مژگان
گر کس سر خوان او نشستی — یا از لب نان او شکستی
بشکست بجبر کسر نانش — با و سر و دست میهمانش
در بستن عقد امر یک بیع — گر صد شده بود سودش و ریع
انگونه اش آز خیره میکرد — کز صد نود و ذخیره میکرد
روزی و دسته اش دوام میداد — آنگه بربا بوام میداد
چون بخشم ربا رصد نمودی — یک بر ده و ده بصد نمودی
بر عکس شماره کردی آن نزل — صد بر ده و ده بیک گه بزل
در کف بندش ز جود چیزی — در بود نزاد جز پشیزی
ایمن بنموده بود مأیوس — از رعد و وعید دشمن و دزد (ت)

همسایه و اوشبان دیجور — از جوع و زلطفه اسرحد رنجور
از سن شباب تا کهولت — امساک نمود با سهولت
اندک اندک بسی غنی شد — گوینده مائی و منی شد
بحر کف او ز سیم کف کرد — مشت زری او چو گل بکف کرد
شد صاحب ملک و باغ و خانه — در شهر شمرده شد یگانه
گرد آمده بر درش ز سودان — از نوبه و زنگبار و سودان
الماس و بشیر و لشبر و عنبر — یاقوت و بدل و جون و قنبر
مسعود و سعید و سعد و اقبال — فیروز و مبارک نکو فال
وانکش ز کنیز کان بپا بود — اشکوفه و غنچه گل صبا بود
ز اقسام جواهر آن تهی مغز — آن داشت که دلربا بود نغز
~~یاقوت ای سپوخت و الماس — لب‌ها بجوال آن سیه کاس~~ [illegible]
املاک شمال با حبوبش — انبار نمود پر حبوبش
ز انواع حبوب هر چه بوده — در خانه نموده توده توده
تا بیضه دهند رایگانش — یا جوجه نهند ماکیانش
گاو دس برای دانه آکند — لاکن بشماره می پراکند

ناچار به بیت آن شباره — شد موش فروتر از ستاره
روز و شب و هفته و مه و سال — شد غله ز دست موش پامال
هم مردم روبهان نمودند — هم زیر زمین نهان نمودند
بر خواجه چو کشف گشت آن راز — شد باب هجوم بر رخش باز
آشفت چنان از آن زیان او — که آشفت بروی میهمان او
برجست ز جا چو ز آتش اسپند — یا جاهل از شنیدن پند
شد تیز و هرام حالت آورد — یک گربه شیر صولت آورد
یک گربه که بود گاه نخجیر — با کبر پلنگ و صولت شیر
بنموده هزار موش خسته — یک موش ز دست او نجسته
گنجشک چو در هوا پریدی — از بیمش طمع ز جان بریدی
گنجشک چه بلکه عقرب و مار — مهر وطن ز خوف او به تیمار
آزار نبس او عزیز میداشت — هر شام و سحر تمیز میداشت
میداشت همیشه روی رانش — یکبار نگس نگفت رانش
واین خواجه چو نام از شبق برد — از فرد همیشه او سبق برد
از فرط شبق خروس بود او — در پرده داش عروس بود او

در منزل هر کدام یک باره — آورد فرود هر شب او بار
با آنکه بهیچ دور دیده — از سرو سهی ثمر ندیده
هر سرو که او بوستان داشت — پیوند گرفت و بار بگذاشت
چون دید که سروهای آسود — هر یک پسری و دختری شود
هر میوه نورسی که بودیش — از دختر و از پسر بزودیش
در حجله تعرضشان نمود او — بادام دو مغزشان نمود او
بر او چو گذشت چند سالی — گردیده شهاب او هلالی
گشتش رخ سرخ زرد چون کاه — موی سیهش سپید ناگاه
چون دید گذشته آبش از سر — آمد بر لش هوای دیگر
کو زود کند هدل سو ببرد — حاجی شود و فزایدش قدر
مالی که ز سحت و ز ربا بود — سک سو ز قبول آن ابا بود
آسانش بجیبه کرد آن مرد — نحو ره کعبه کرد آن مرد
میگفت اگر برم بپایان — این راه و برم من این بیابان
باری فکنم ز دوش ناچار — سازم سبک استخوان زار و زار
لیکنش ز حکمت خدائی — پایان وصال شد جدائی

میخواست بخفتد از هوا کا   افتاد ولی میان دریا
میخواست برید از کباب   خوش ریخت ولی درون طایر
افکند ز دوش بار چون راه   در کام نهنگ یافت با آه
کرد او سبک استخوان نه از تب   پس از چه ببطن حوت از ذوب
امثال چو نفت و بوریا شد   آتش زن جان بوریا شد
چون رفت و در آمد او بکشتی   کشتیش به بحر گشت گشتی
طوفان شد و آن سفینه بشکست   از پا بفتاد هر که بنشست
در آب شد او و یا بر آتش   ایزد داند چه شد بر آتش
بعد از دو سه مه که بود ساعی   آوازه بلند کرد ناعی
پیش پسر بزرگ خاشاک   بر سر بنمود و گفت خاشاک
تو باش که خواجه رفتنی بود   واین راز نهفته گفتنی بود
خواجه شد و بر تو ماند جایش   واین بود همی ز حق رجایش
٥ خواجه شد و آن جلال بگذاشت   از سخت و یا حلال بگذاشت
تاج و کمر و نعال بگذاشت   فرزند و زن و عیال بگذاشت
وان حاصل شصت سال بگذاشت   او برد وبال و مال بگذاشت

آن روز و خوش و جلال بگذاشت
بخرد و نوش روز و عیال بگذاشت

بگذاشت تمام و یک کفن برد   با خویش وبال مکر و فن برد
نی نی که نبرد او کفن هم   بگذاشت برای وارثش غم
بشنید پسر چو این ز شادی   از دیده بریخت اشک شادی
در ظاهر اگر چه گریه میکرد   ایزد داند که فریه میکرد
میکرد بظاهر از بسر خاک   یا جامه خویش میزد او چاک
در باطن خویش شاد بود او   کارش همه بر مراد بود او
میگفت چو ناله ای بر آورد   باد آمد و بوی عنبر آورد
پس دُرّ معانی این چنین سُفت   آهسته بزیر لب همی گفت
ای کرده تو سلب اختیارم   هر روزه نموده اختبارم
ای کرده نهان ز من همی مال   مانع شده از حصول آمال
ای بوده تو در انبار گنج   نا داده مرا تو هیچ جز رنج
ای بوده تو کامران بر خلق   من برده بحسرت آب در حلق
ای داشته نزد یار و اغیار   خود را تو عزیز و مرا خوار
ای آنکه اگر خلاف رایت   کاری میکردم از برایت
یا جامه خویش میزدی چاک   یا بر سر من بریختی خاک

در مرگ تو زانچه حسرتم است　　این است که دیر رفتی از دست

چون بانگ از آن سرا برآمد　　بیگانه و خویش از در آمد

روزی دو سه سوگ بود برپا　　بوک و مگری به پیر و برنا

با لؤلؤ اشک چشم قاری　　می‌سُفت دُر از کلام باری

واز بیم و امید جنّت و نار　　رویش شده چون زریر و گلنار

واز قوم نموده عقر را سب　　وَقْر اذن و اکنّه قلب

نگرفت کس اعتبار از آن صوت　　شد مجلس اُنس ماتم موت

این گفت که خواجه‌سو چه بُد سال　　آن گفت که خواجه‌سو چه بُد مال

آن گفت که ثلث او چه باشد　　این گفت وصیّ او که باشد

پرسید ز ناظر و امینش　　آن این ز بنات و از بنینش

آن کرد تفقّد از بناتش　　شد طالب شهد از نباتش

این یک ز اناث بیت دلریش　　جویا شد و از زنان عقدیش

بس کس که در آن مناحه دایح　　شد اغزل و بازگشت رابح

جام طمعش نمود سرمست　　افتاد ز پا و رفت از دست

چون سوگ پدر تمام گردید　　مستغنی از اهتمام گردید

وراث شدند فارغ البال　　کردند بقسم مال اقبال

اندر بر مال جمع گشتند　　پروانه گرد شمع گشتند

گفتی تو کلاب و کرکسانند　　بر جیفه فتاده نی کسانند

این خواست ز ابتداء جلسه　　چیزی برد از میان به خلسه

آن دید و ز دل فغان برآورد　　چون سوسنه ده زبان برآورد

این ز امتعه نفیسه غش کرد　　در جیب نهان و در بغل کرد

از راز نهانش آن خبر شد　　دستش بگرفت جان بسر شد

این یک ز جواهر نفیسه　　در کیف نهان نمود و کیسه

آن دیدش و کشف راز بنمود　　وان رشته سری دراز بنمود

این بر سر آن بکوفت دبّوس　　آن داد بدست و پای این بوس

القصه شد اختلاف حادث　　در قسمت مال بین وارث

وارث همه سر در اسم و ننگ　　زد هر که بروی دیگری بانگ

از دختر و از پسر و از زن　　بگذشت صدا بکوی و برزن

کاشانه دوستان از آن حر　　شد خانه لبانشان زنبور

آخر چو کسی نگشت راضی　　افتاد گره بدست قاضی

در جامه گرک بید افتاد / آتش بر خشک بید افتاد
قاضی سه چار مه بعشوه / بنشست بانتظار رشوه
از رشوه گر تغافل داشت / عارف برو او تجاهل داشت
تا عدهٔ چار مه سر آمد / مهر از افق سپیده برآمد
هر یک که صدف بدش گهر جو / باز آمدش آب رفته در جو
اعنی که ز روی نیک بختی / شد هستی او بدل به سختی
پیری شد از او جوانی آمد / تیری عوض کمانی آمد
بعد از سه چار ماه قاضی / افتاد بیاد حال ماضی
روزی بکشید شانه بر ریش / افکند بشانه جامه ریش
آمد بنشست بر سر دست / وز عجب بسود دست بر دست
آمد پسر بزرگ در پیش / اندر پی دیگران بزد نیش
من گفت بجای باب باشم / با قدر چو زر ناب باشم
این خانه که مانده است ارباب / با هر چه در آن نهاده اسباب
چون کرده ز من بگاه بن یاد / از بهر منش نموده بنیاد
مخصوص من است این عمارت / کس را نرسد در آن نظارت

آمد شد من در ازدیاد است / دخلم کم و خرج من زیاد است
اندیشه من معاش جمعی است / افروخته پیش باد شمعی است
وردی است در اهی سپایه / محتاج و ایالت است باله
از صلب پدر چه پور و چه دخت / هر کس که مرا اخ است یا اخت
باید که بمن کمک نمایند / وین آتش مرا نمک نمایند
دیگر پسران به آه و ناله / دادند ز نرگس آب لاله
اسفند صفت ز جای جستند / با در همگی عقیق خستند
گز دانه مور کاستن چیست / ویرانه ز جغد خواستن چیست
مرغ از چه ز آشیانه رانی / جغد از چه ز آستانه رانی
گر ما بتو خانمان گذاریم / گرمابه و گلستان گذاریم
پس خود بکجا کنیم شب روز / یا روز بشب بریم با سوز
گر خانه بود چو چشم سوزن / یا ذره از هبا بروزن
یا تیره و تار اسپچو گور است / یا تنگ بسان چشم مور است
یا خانه نرد هست و شطرنج / بی بام و در و جدار و پر رنج
یا پست چو همت لئیم است / بشکسته چو خاطر یتیم است

چون چشمه سوزن است بی آب — یا کوره آهن است از تاب

ما حصه خود جدا نمائیم — شکوه ز تو با خدا نمائیم

دامادی همی کشید فریاد — من کوه کنی کنم چو فرهاد

از بحر و زکان گهر برآرم — واز معدن سیم زر برآرم

انشا است ولی چو با جمالم — خط ذکری برد عیالم ٥

زن گفت رسیده میوه هستم — شو مرده و مانده پوده هستم

بی باعث و بالش و ضیرم — بی مانع و قانع و حقیرم

از فاقه بچنگ غم اسیرم — از گرسنگی ز عمر سیرم

هر مو به تنم ز فاقه زد نیش — چون این سبیل شد دلم ریش

شد روز من روزیم چنان تنگ — کز دیده نور باشدش ننگ

نه سیم و زری بکیسه ام هست — نه مذهب این کنیسه ام هست

کس نیست در نسفه جوید — یا غنچه ناشگفته بوید

گیرم بکس از دل دل گویم — همکیش بشتاب شو بگویم

پس آید و پیش من گذارد — سیمی که درون جیب دارد

آن یکشبه سیم فارغ البال — هرگز نکند مرا مه و سال

[illegible]

گر زاهد شناشتم و گر یمن — قانع نشوم بر بعی از ثمن

شد شوی زنی دگر بگفتار — کین قسمت من کم است بسیار

غواص برآرد از صدف در — من در بصدف همی کنم پر

دهقان شده ام شیار کارم — گه آب دهم نهال کارم

باید به تنور پره زن آب — تا آتش او بخفتد از تاب

دانی تو چو ز آتشش گریزم — باید بتنورش آب ریزم

من روز بزحمت و شبانم — این مال کم است در شبانم

پس شد ز آبا عدو اقارب — نی نی ز اراقم و عقارب

نی نی ز ضراغم و ثعالب — انیاب حدیده با مخالب

این گفت فلان زمین مرا بود — خواجه زمنش بغصب بربود

آن گفت مراست باغ فاحش — معذورم اگر کنم تقاحش

آمد دگری به پیش نالان — گفت تنم از شکسته بالان

آن یتیم که او بشهر گرفت — از زمن او بقهر برگرفت

آمد دگری بقاضی آویخت — عقد دری از دو جزع بگسیخت

گفت که فلان عقار و ضیعه — کان است شریف و این وضیعه

چون رایت جور خواجه شد نصب   ازمن بنمود هر دورا غصب
قاضی بگفتاد در تبسم   بنمود بزیر لب ترنم
گفت رسدم ازاین خرابی   یک لقمه قاضی حسابی
کف کفچه کنم دهان گشایم   چون کاسه شکم چو خم نمایم
این بخت من است یا که کیوان   در اوج نه در نحوست آن
این بخت سفید روشن ماست   یا بدر و یا که دست موسی است
صد شکر ز بخت رفته بالا   گردیده امین عرش اعلا
بانو و سرا و دختش ازمن   این مسکنم آن عروسم آن زن
بالجمله برای درهم و دانگ   هریک بزدی بدیگری بانگ
چون کار نشد بدوستی ختم   کردند بخویش دشمنی حتم
این رفت بعده سپاهی   کز بخت زداید او سیاهی
با شحنه شد آن دگر تبنی یافت   در سوق فسوق حبتی یافت
آن یک بوزیر گشت منسوب   مرفوع ازاو شدی و منصوب
با صدر یکی بخفت در بین   شد در بن غار ثانی اثنین
آن دست ارادتی بقاضی   بسپرد و بخواست عذر ماضی

وین شد به لام جبهه بسته   خندان لب و خون بدل چو پسته
شد هرکه بکار گنج کاوی   در دست نمود دُم گاوی
لنگر به پناه برد بر شیر   واز زحمت خار زخم شمشیر
لیک از همه گشت کارشان پست   سرمایه تمام رفت از دست
رسم است که چون هلال شد بدر   اندک اندک بکاهد از قدر
تا بار دگر هلال گردد   پس تیره و در ظلال گردد
آن بخت که بد بلند و روشن   هر گلخن ازاو نمود گلشن
یکباره سیاه و پست گردید   وان شهد همه کبست گردید
آن ماه بعقده منخسف شد   وان مهر تمام منکسف شد
آن ضیعه و باغ وان زر و سیم   آن ملک و عقار و دکه و تیم
ده پایه برفت چون عناکب   خورشید بتافت بر کواکب
در خانه نماند جز جداری   یا آنکه ز عنکبوت تاری
در دست نماند غیر انگشت   بسته گرهی نماند جز مشت
در چشم نماند بجز اشک   در قلب نمیگذشت جز رشک
جز سایه نماند هیچ همراه   در سینه نماند هیچ جز آه

چون کاسه و کیسه‌شان تهی شد   رخسار چو سیب چون بهی شد

شب در غم نان روز بودند   در روز چو عود سوز بودند

هر کس ز عدد زمان و خدّام   رفته بر اها چو صیدی از دام

هر ناکس و کس ز پیش و پس رفت   برداشته شد عمل ز کس رفت

دیار نماند ایچ در دار   جز گربه که بود لیس وفادار

آنهم ز گرسنگی فلالی   نه قوت حرامش نه حلالی

چون باد صبا علیل گشته   افتان خیزان ذلیل گشته

در فکر که چون طعام آرد   قوت از که بدین دوام آرد

آرد بکه گاه فاقه رو سو   دست که سپارد آبرو سو

ور رنگ حیا زداید از رخ   نزد که نهد ودیعه آوخ

از تن کند ار لباس تقوی   پوشد ز فسوق ریش و دیبا

این سو کند از که استعاره   وانرا ز که گیرد او چه باره

این سو نه ز مهر بعاریت اوست   زیرا که لباس لازم اوست

وان سو ننهد بار پس ایچ   زیرا که این نمره کس ایچ

گفتم کس اگر کنون این نیست   نهرست یکی چو در پیش نیست

امروز بگاه عرض حاجت   معمول نگشته جز سماجت

صدق ابهر است و کذب فطنه   رفق آمد و عنف جوع و بطنه

شد شرم و حیا مانع رزق   شد غدر و دغا تابع تملق

بی روح فتاده قالب دین   سخره شده راه و رسم و آئین

آئین چو مهی تمام گشته   آئینه چو خشت خام گشته

در اسپیخو زمان که باشد از آب   در سینه قلوب اسپیخو سیماب

حاجت به بر لئام بردن   دشوارتر اوفتد ز مردن

هر جا که برفت فلکش از جور   چون در شب و روز ظلمت و نور

برگشت بیأس و ناامیدی   چون سائل از در عمیدی

میگفت بخود بحزن و حسرت   انگشت گزان ز روی حیرت

ای نفس که دیدهٔ تو جز من   ننشد وخته دانه وقت خرمن

ای نفس چرا بگاه عزت   اندیشه نیامدت ز ذلت

بودی ز توانگری چو دلشاد   درویشیت از چه رفت از یاد

از بهر شتای خویش در صیف   یک کلبه چرا نساختی حیف

از چه نشدت که جوانی   اندیشه پیری و ناتوانی

ایمن شده در شباب از شیب　　تا تن شده عیبه پر از عیب
هر عیب بتن زند سر از جیب　　بی ریب و شک آن علتش شیب
چون نگه غنی و شادی　　از فقر و زغم نبود یادی
امروز سپندسان سیه روز　　در آتش غم چو عود میسوز
با نفس خود او عتابها کرد　　بیهوده بسی خطاها کرد
آخر بحجب کشید کارش　　چون دید زفر فتاده بارش
گو لور موش گربه خواهد　　یا نزد و نیاز و هیچ خواهد
دشوار فتد بر کریمان　　دریوزه نمودن از لئیمان
لیکن چه کند چو گشت محتاج　　شیری بره برد بهر باج
ناچار زد آنکه طعنه بر یوز　　شد بر در موشها بدریوز
امد در لانه همچو طاووس　　کوبانگ بزد دیا چو ناقوس
میگفت که ای گروه موشان　　ایدا همه های تیز هوشان
ای داده بعدلتان گواهی　　هر قوم زماه تا بماهی
ای بوده همه امین دربار　　در نطق همه شه گهربار
ای جفن نشسته گان بمجلس　　پوشیده اش از حرام جمله

ای نقص نه و کمال بنیان　　هوشیار همه و پاک بنیان
ای داشته حجرها پر از لوت　　انباشته حجرها پر از قوت
هر مرد که او کمال دارد　　او درهم و ملک و مال دارد
ای بعهد تمام پاک دامن　　ای گشته ثنا غنی گدا من
من آمده ام بعذر گوئی　　از کرده بهار شما نکوئی
از کرده پیش نادم من　　با حزن و اسف منادم من
زان سختی ها که لعن باداش　　ایزد دادم جزاو بادافش
بینید بجسم ناتوانم　　بنشیند به دیده نوانم
در دردم و زار و ردی زردم　　در آرزو زوال دردم
کم قدر و بره فتاده رخ زرد　　بیوزن چو کاه گشتم از درد
رحمی که گهرفشان بشدم جزع　　رحمی که فتاده ام دم نزع
این سان که گشته پی رجوعم　　باشد بجایت کی رجوعم
جز اینکه نهند بپیش یکگام　　الطاف شماد بخشدم کام
ایثار کنید یا مواسات　　یا از صدقه دهید و خیرات
دانید که گفته روز محشر　　خیرات جزای خیر و شر شر

حاصل شودش برخ ز ما شرم — بر دیده فتد ز ماش آزرم
از نعمت ما فروزدش چهر — افتد بدلش یقین ز ما مهر
چون یافت رشاد سنت ما — گردید رهین منّت ما
از ما همه شرمسار گردد — با سو به یمین یسار گردد
رنجه نکند دگر ز ما کس — پنجه نزند دگر بما پس
گفتند تو مهتری از این جمع — فرزانه و بهتری از این جمع
ما ها بتو اعتقاد داریم — بر عقل تو اعتماد داریم
از جانب ما وکیل استی — در راه بری دلیل استی
در محفل ما تو تا جلیسی — اسم معتمدی و اسم رئیسی
دانی چه تو است صلاح برگو — پس حی علی الفلاح برگو
پس موش کلان ز پشت سوراخ — بنشست چو بید موش بر شاخ
الحان خوش انتخاب بنمود — با گربه چنین خطاب بنمود
کی کرده ز خون ما تو ناخون — در هر شب و روز چون طبرخون
دل ما آن که به حنظل ببرزد — در کام تو خوشتر از تبرزد
قلبم ز جبین تو است در تاب — چون عکس غراب بین در آب

موشان چو صدای آن شنیدند — یکسر ز جیوه همی پریدند
در لرزه فتادشان همی پشت — چونانکه ز می زده ده انگشت
گه خائف و گاه گشته خشمی — نظاره کنان بزیر چشمی
چونانکه عروس خفته در زیر — خواهد که کند نظاره برایر
یا حازم احولی کند عزم — خلس نظری ز ساقی بزم
وز دیده همی نگاه کردند — آنهم نه همیشه گاه کردند
دیدند چه گربه گربه ای زار — از دست بداده رسم آزار
از سرش فتاده تاج عزت — بر پاش نهاده قید ذلت
بیتاب و توان و توش گشته — چون غنچه بسید موش گشته
موشی که بُد از همه کلانتر — او گفت بموشهای دیگر
مژده که شده است بخت طالع — گربه در حجر ماست تالع
از کثرت مهر گشته لابد — کز حالت ما کند تفقد
زین گربه که زار و زرد دیم است — هرچند که دشمن قدیم است
امروز ستاده در بر ما — محتاج فتاده بر در ما
گر حاجت او روا نمائیم — درد دهی او دوا نمائیم

تا بش نه ز تابش اضطراب است — زان عکس غراب و جوی آب است
تا چند کُشی به رشته تاب — ما سود و کُشی ز خون ما ناب
بر ما تو ببخش و رحمسان کُن — مرهم به علاج زخمسان کُن
گر ترک کنی تو دلخراشی — با ما بمقام صلح باشی
دل زیرو زبر ز ما چو زاین پیش — دیگر نکنی بجرم از این بیش
هر روز که مهر بر فروزد — نورش ز نجوم دیده دوزد
ما قوت تو را بهر شب و روز — زآگنده خود کنیم مفروز
با رنج تو را بدست آریم — پس پیش تو با ادب گذاریم
نه گریه کنیم ما نه زاری — تو هم برهی از این نزاری
چون گربه شنید آن بشارت — با سر بقبول کرد اشارت
با موش بگفت کی خوش الحان — ای راحت روح و موش جان
ای من بفدای زیب و زینت — گر پی برم از اثر بعینت
هم کاسه از آن کنم پر از آب — هم کیسه از آن پُر از زر ناب
در حجره چراغ بر فروزم — شب گرد از آن پرک بروزم
طرف تو نگه با آهو آموخت — حرف تو فرح بقلبم اندوخت

با تو پس از این اگر کنم جنگ — یا پنجه زنم برویت و چنگ
چون سگ بجنس و چو موش دزدم — شمع دم باد بار مُردم
من دست خوش و زبونم امروز — بر پای پی زبونم امروز
در تربه ام ببین و مسکین — از سغبه ام بده تو تسکین
گر چند چه می بسیم جام است — بی شبهه حرام در حرام است
ور وه که مرا حلال گردد — هم راوع هر ملال گردد
چون گربه بصلح گشت راضی — عهدی بنوشت نزد قاضی
زان صلح چو کار گیری شد — گربه بره دو مادری شد
گروید چو بخت ره نمایش — هر یک ز چهار دست و پایش
مانند فریب یاستون شد — پس حامی کوه بیستون شد
خیری و خجسته سو بتعجیل — بنمود بورد و لاله بتبدیل
افروخته رخ چو شمع فانوس — کبانگ زنان لبان طاوس
در خانه همی خرام میکرد — جز کبر بجوز خرام میکرد
آمد روزی خروس پیشش — جیروار طلب برای پیشش
فریاد کشید کی وفادار — ای انس گرفته با بیگار

ای روی تو راحت دل من | چشم تو چراغ منزل من
تابنده چو چشم تو در آن چهر | طعنه زن روشنان مه و مهر
ای به تو نگاه پاسبانی | صدره ز سگان آستانی
کار سگ خوب پاس مال است | جز این سر و پای آن وبال است
مار و نجس و شریر آزار | تو ساکت و پاک و مهر آثار
لیکن ز تو میرسد بجان نفع | زیرا که هوام سودای دفع
هر مار و رتیل و عقرب از دور | از پنجهٔ تو شوند رنجور
ای گشته بشیر سفره و خوان | دلشاد ز دیدن تو مهمان
بنشسته کنار خوان مؤدب | از شایبهٔ طمع مهذب
بسته بگشاده چشم با گوش | ناداده بحق خواب خرگوش
نه مرغ نه گوشت قاپی از قاب | نه کبک قفص نه ماهی از آب
برگوشت ایمن کنند ایامات | بر کشک و پنیر اسم تیامات
در عدل و امانتی تو آیت | چون قاضی محکمه هدایت
از جام کریم باده نوشی | وز خوان لئیم چشم پوشی
ز آثار قدوم تو بهر خان | درویش و غنی شوند یکسان

ای صبر تورا بهر بلیه | وی حلم تورا شده سجیه
جز عفو ز ظلم و عدل از جور | از تو نشنیده کس در این دور
نه شمع شبانهٔ شبستان | نه کرمک شب فروز بستان
نه مشتری و نه زهره نه برق | نه ماه که بر فروزد از شرق
نه مهر که روز بر فروزد | نورش ز نجوم دیده دوزد
تابنده تر از دو چشم تو نیست | با شیر گرسنه خشم تو نیست
گر کس بستایدت که شیری | حق تو بر اوست خرده گیری
از شیر رمنده خلق هر سو است | جای تو بروی دست و زانو است
در تابش چشم و در شجاعت | در سبلت و مخلب و قناعت
چون شیری اگر چه او بود پست | پیش تو تو پیش او زبردست
شیری تو نه شیر سو بود بجز | در نکهت خوش تورا سزد فخر
عیبت نه جز آنکه در سر و رو | گر کت ریزد ز نرمی مو
با مخلب و ناب و شیر خوئی | عیب از تو ندیده عیب جوئی
جز گه بگه نگاه صلح یا جنگ | تیغ تو جدا نگردد از چنگ
هر چند تو صاحب اختیاری | برتر ز مقام اختباری

یک نکته خیال جلوه داده   یک عقده مرا بدل فتاده
سبّابه تو بعون ابهام   خواهم که کشیدش ز ابهام
ما و تو بیک سرا و یک باب   بودیم سخن سرای احباب
من شب بنوای صوت ناقوس   سُبّوح بگفتمی و قدّوس
بودی همه شب تو در تک و دو   بیهوده زدی صدای کوکو
در موقع قحط و خشک سالی   غمخواره بهم بُدیم و سالی
ما هر دو بتن نحیف بودیم   در وزن بسی خفیف بودیم
از کثرت جوع رعشه مان بود   حس و حرکت چو نقشه مان بود
در آینه خویش اگر بدیدی   صورتی تو بود شنبلیدی
پژمرده ز تو دو نرگس آن سان   کش مرده نمود هر دو انسان
چون کاسه بزی دهن گشاده   چون کوزه بپهلو اوفتاده
تو ناظر هیچ خوان نبودی   جز پوست بر استخوان نبودی
جز نام که بردنی نبودت   جز جان که سپردنی نبودت
و این خانه که ما شدیم پابست   باشد بمثابهٔ کف دست
چندانکه نگاه کنیش ز هر سو   در آن نشود پدید یک مو

پس از چه تو زاین سمینی   من چون حیوان ذرّه بینی
رخسار من از چه زرد کاهی است   از تو گل سرخ صبحگاهی است
من از چه نزار و فربهی تو   در تاب و توان و فرّهی تو
آن قوه که رفته بودت از دست   و آن جان که تو گفتی از بدن رست
آن آب که رفته بودت از جو   باز آمده چون بجای بر گو
گر یافتهٔ تو اندر این کنج   گنجی که نموده پر از آن لُنج
در کفه دستی از آن گنج   همسنگ جوی برای ما سنج
پس گربه که بد دهانش بسته   خندان شد و ش از کلام پسته
گفتا بخروس صاحب تاج   بودیم من و تو هر دو محتاج
لیکن ز بلای فقر و فاقه   حاصل شده بهر من افاقه
چندی است حکم ز زار رحمت   برداشته نقطه کرده رحمت
شام و سحرم دو خوان فرستند   یا مائده ز آسمان فرستند
آن اسوه عالم احسن الحال   گشته است و عوده بخت اقبال
ز اقبال شو تو غافل ایدوست   بشنو مثل ز قائل ایدوست
یک مرد غنی که ده پسر داشت   صد صُرّه و بدره سیم و زر داشت
شد هر پسری چو آن پدر مُرد   ده صره و بدره سیم و زر بُرد

آورد نهاد در بر خویش | پس خواند هوای نفس در پیش
قرنی نگذشت و شد از ایشان | یک مرد غنی و نه پریشان
در مایه و سعی و کسب و در آز | بودند برادران هم آواز
در جمع حریص ده نفر بود | و اندر پی کسب در سفر بود
یک تن ز چه شد غنی و نه تن | گشتند گدای کوی و برزن
حیرانم و مانده ام در این کار | که اقبال چه باشد و چه ادبار
وان چیز که خلق گویدش بخت | ترکیب از برای آن دهر سخت
گویدش سفید یا سیاه است | برگشته و یا بخط راه است
آورده و خفته گشته بیدار | کوتاه و بلند پودش و تار
من هیچ ندانم آن چه باشد | ترکیب اثرش از که باشد
سرمایه گنج یا غنی چیست | سرمنشاء رنج یا غم چیست
احمد ز چه دائماً است سرور | محمود چرا ز غصه رنجور ؟
این از چه فقیر و آن غنی شد | وآن از چه زکی و این غبی شد
این بو العجبی تو گوئی از چیست | سررشته کار در کف کیست
کس کشف نکرده این معما | نطقی نشده بری ز اما

من نیز بعجز گویم اکنون | کس پی نبرد بسر مکنون
جز حضرت حق مقدری نیست | در امر وری مدبری نیست
آنگاه ز صلح و عهد با موش | کان صلح نگرددش فراموش
از بهر خروس کرد قصه | افزود به غصه هاش غصه
در چشم و دهن خروس از رشک | یکباره فتاد آتش و اشک
واز سوز درون کشید یک آه | کان آه بسوخت خرمن ماه
با گربه بگفت کی مرا دوست | مانند دو مغز در یک پوست
از وعد بعید یا قریبت | آن موش نداده جز فریبت
از فرط ذکاوت با دهائی | از چنگ تو یافته رهائی
چندانکه تو جد کنی و یا جهد | موشان نه نهند پای این عهد
عهد سگ و گربه گربه و موش | عهدیست که زود شد فراموش
عهدیست که سخت سست باشد | بشکستن آن درست باشد
هیهات ز جبر کسر ما فات | هیهات ز حسن عهد هیهات
هرگز نبود نشان آهت | موفون بعهدهم اذا عا
گر پیر شود جوان صبر شهد | ما بین شما وفا شود عهد

این عهد کمان به سر صمیم است / یا عهد سموئل حکیم است
یا آنکه به بارگاه نعمان / طائی و شریک بسته پیمان
با نقض نزاده توأم این عهد / بسته بجزام غدر در مهد
لرزند اگر ببر کهت طوف / دارند مگر ز سطوتت خوف
گر دستی از درشت محکم / این خوف چراست بیش یا کم
زین خوف علامت درنگ است / یا نفرت رومی ز زنگ است
در اول اگر کنند خوانت / آخر شکنند استخوانت
از سر زچه موبت نه گیری / خرمن بنهی و دانه گیری
تا قوه داری و گیر در توست / آثار پلنگ و شیر در توست
آن به که کُشی زخیره هاشان / آنگه بکشی ذخیره هاشان
پس گربه بگفت کی خروس الحان / بنمای دلیل و آر برهان
کاندر سر موش و در دم و گوش / آثار ز خوف چیست بر گوش
گفتش خروس کای تو طاهر / از غطهٔ شیر گشته ظاهر
در موش چو خوف و قهر و خشم است / افکنده سر و گشاده چشم است
دم شش گوش خواهشیده / در حجر نشسته بد او رمیده

با گربه خروس در سخن باز / ناگه ز هوا گذشت یک باز
بگریخت خروس چون شد آگاه / از بازو کشید ناله ناگاه
تاج و علم و نگینش از بیم / زد حلقه و شد نگون و شد سیم
وز روی پرید رنگ موشان / در ناله شدند آن خموشان
واثار که آن خروس میگفت / در ناصیه شان ز خوف بشگفت
چون گربه بدید آن زلازل / بر صدق خروس گشت یکدل
برجست و گرفت یک دو سه چار / وان عهد شکسته گشت ناچار
با ناخن جور ساخت پیدا / از موضع خوفشان سویدا
وز تیشه ناب خرد بشکست / آن تخت که هوش موش بنشست
مقبل بگزار قصه باری / زین قصه بگیر اعتباری
مال ار ز حرام یا حلال است / این است وبال و آن ملال است
زیرا که حرام سوء عقب است / زیرا که حلال سوء حساب است
دنیی است سرای شادی و غم / آمیخته ستم و شهد با هم
راسب شده سم و شهد طافی / این دردی و آن شده است صافی
این بر زبر است و آن به زیر است / جرعه کش ساغرش ضریر است

چون پای نهاده ازین بزم | ناچار بباده بایدش عزم
لیک اوست مخیر از چشیدن | یا آنکه قدح بسر کشیدن
زان باده اگر چشد حیوة است | ور جام بسر کشد ممات است
ای آنکه بکار خود بصیری | آماده رحلت و سیری
بینی چو شرنگ و شهد در جام | زاغاز بران تو حال فرجام
شیرینی کام در کفاف است | تلخی است زیاده کان زعاف است
(برگیر بقدر حاجت از دهر | بگذار زیاده کان بود زهر)
یک لقمه ز اشتها خوری بیش | باید که طبیب آیدت پیش
یک جامه علاوه بر ضرورت | در صیف و شتا دهد کدورت
یک تیر تو راست یک هدف بس | گر بهر دو است یک صدف بس
ماوای تو را بس است یک بیت | خواهی ز چه چون قصیده صد بیت
(مالی که ز سختی میکنی جمع | پروانه شوی بگرد آن شمع)
بگذاری و بگذری و اولاد | با شوهر زن خورند و داماد
تو دستی و دیگران دهانند | قولی است که جمله گی بر آنند
دیدی که چه کرد اشرف خر | او مظلمه برد و دیگران زر

از نسخه جواب [illegible] بقلم [illegible] باید [illegible] نوشته شود

برگیر بقدر حاجت از دهر | بگذار زیاده کان بود زهر
افزون ز چو تن کباس نپوشی | در کاهش جسم خویشتن کوشی
یک نقطه [illegible] بر رو ز رحمت | از اوست خود از [illegible] زحمت
یک لقمه ز اشتها خوری بیش | باید که طبیب آیدت پیش
یک تیر تو راست یک هدف بس | گر بهر دو است یک صدف بس
ماوای تو را بس است یک بیت | خواهی ز چه چون قصیده صد بیت
گر جامه [illegible] بالای کی است | هر [illegible] لباسی است
پوشیدن [illegible] ز ضعف است | جان [illegible] سیف
یک [illegible] ره [illegible] نپوشی | در هم [illegible] سینه کوشی
هر [illegible] که آیدت پیش | اندیشه [illegible]
در مرکز [illegible] است | [illegible] هر طرف [illegible]
حد وسط [illegible] آیت | نقصان [illegible]
نقصان [illegible] معتدل [illegible] | [illegible]
[illegible] زوال [illegible] | [illegible] اعتدال [illegible]
در چشم و در گوشت و در ابرو | در باد و در [illegible]
باشند [illegible] اعتدال [illegible] | هر [illegible] مشابه [illegible]
توام [illegible] صفات معتدل [illegible] | روحی [illegible] صفا [illegible]
اوصاف حمیده [illegible] | [illegible] نفس [illegible] زوال [illegible]
چند [illegible] جمع [illegible] | [illegible] فروشی
یا [illegible] یوم [illegible] | فی نار جهنم [illegible]

[illegible]

پس اینهمه حرص و آز از چیست　　غمهای شب دراز از چیست
هرگز منما ی در مرادی　　بر دوستی کس اعتمادی
از دوست در این زمان نشان نیست　　جز جمع مگس بگردشان نیست
از خلّ و نقّ و غول و عنقا　　آثار ندیده چشم زرقا
گر ابرو و چشم و گوش و بینی　　از دوست در آئینه ببینی
باور منما که یاور تو است　　از صدق و صفا برابر تو است
از سر بگذار غیظ و خشمت　　بنگر بخطای گوش و چشمت
آن جرم عظیم مهر سو خرد　　دایم به بر تو نام می برد
وین ناله زنگ پیش آهنگ　　گفتا بر تو است از دو فرسنگ
این است بجز چه اعتقادت　　بر غیر بگو چه اعتمادت
دنیا لمعانش چون سراب است　　عهد گذرد نشوه شراب است
در تیز تک ابلقش شتاب است　　تابنده ولیک چون شهاب است
حاجت چه بوصف بیش از اینت　　لهو و لعب است و زیب و زینت
زینت بزنان بود سزاوار　　لهو و لعب است طفل را کار
پس بهره روز عمر تا چند　　در حبس این و آن شکر خند

خاطر ز چه میدهی تعلّق — زین خلق چرا کنی تملّق
حاجت به خسان مبر که زشت است — در قلب قبولشان چو خشت است
حق رزق ترا نموده از مهر — ملزوم تو چون ضیاء با مهر
بر چشم نه جسم ده تو سیری — میریت چه سود چون تو میری
با هر که ز مهر گرم میباش — در نطق و کلام نرم میباش
خاطر ز کلام بد پریش است — اندر دل و سینه داغ و ریش است
دانی که کلام در دل تنگ — ماند اثرش چو نقش بر سنگ
هر چند هزار عذر آری — عینی بری اثر گذاری
از رشک و حسد چنان بپرهیز — کاندر دم باد ز آتش تیز
نعمت که خدا دهد به محسود — بر تو چه زیان که او برد سود
خاصه که حطام دار فانی — بادی است بکف اگر تو دانی
باد از طرف مقابل تو است — پس شعله تمام قابل تو است
رشک و حسد تو آتش افروخت — او فارغ و سینهٔ ترا سوخت
ماریست به جیب تو فسرده — چون دایره سر بخویش برده
تا در دل تو حرارتی نیست — زان مار ترا مرارتی نیست

چون زد بدل تو خشم آتش — آید ز حرارت آن بجنبش
بیند چو بقبت آتش از تاب — بر آتشت آب ریزد از ناب
پس ریختهٔ تو خود بواقع — در ساغر قلب سمّ ناقع
سمّی که علاج آن نه تریاق — نتواند و نه عزیمهٔ راق
ماری که از آن فتی به تیمار — خشم و غضب تو است هشیار
زان جوشش خط و خال مار پرهیز — وز آن بهزار پای بگریز
بر قلب تو گاه خشم و کینه — از سنگ و قارده سکینه
جنبید چو مار و کرد آهنگ — فی الفور سرش بکوب از آن سنگ
دره پی صید تو نشانه — گسترده فشانده دام و دانه
چو دانه که تشتهیهُ الانفس — چو دام تلذّ منهُ الارؤس
صیاد تو کیست درک لذّت — وان دانه و دام میل و رغبت
زنهار مشو تو غرّه زنهار — زنهار خوریست شوم و غدّار
این لذّت و شهد دانی آن است — پس ذلّت و سمّ جاودانی است
شمشیر نهفته در قراب است — در هلکه دلیل چون غراب است
این غول که نام او بود میل — بکسر بروت بُن چه ویل

دزدیست نشسته در کمین گاه — کز جمله متاع تست آگاه
در خفیه برای نهب کالا — از بام و دماغ رفته بالا
در خانه جهی نظر فکنده — نقبی بجواهر تو کنده
بنشسته بانتظار تا کی — در غفلت و خواب تو برد پی
زنهار چو فرصتش گذاری — یکباره رباید آنچه داری
دزد تو که و جواهرت چیست — خوف است و صفات نیکو دگر است
گرچه گه تاختن چو نمله — آهسته کند دبیب و حمله
لیک او چه بود بقبت اقرب — لدغ است ورا چه لدغ عقرب
در کعبه جهی نه کند طوف — در عمر تو سعی از صفا خوف
خوف و غضب است و لیت همراه — چون افعی و عقرب و رتیلا
زاین هرسه اگر یکی گذشت — دیگر نرهی از آن گذشت
زاین هرسه کسی اجتناب اگر کرد — بتوان بکلام گفتش مرد
زاین سه زهد شه آنچه یابست — بجز آنکه خدای گیردش دست
ای اجر جود تو مدیده — هرجایی و کس تورا ندیده
~~ای حضرت تو غنی بالذات — وای قرب توام الله لذات~~

ادراک تورا نکرده جز وهم — در کنه تو ره نیافته فهم
از فهم تو هر که هست و بوده — اقرار بعجز خود نموده
خوش گفت کسی که گفت اگر خس — راهی بشود شناسدت کس
از فرط ظهور در خفایی — هر جا و هزار نمت کجایی
در پرده و هر خود نمائیت — بس جلوه ارض و سمائیت
در پرده ولی بجز انشاء — داده خبر از تو کل اشیاء
نی نی تو نئی بپرده مستور — تو هوری و ما چو موشک کور
در پرده تورا خطاست گفتن — خورشید نمیتوان نهفتن
خورشید همیشه در بروز است — از بر او نه شب نه روز است
شب چیست حجاب هاس مانع — از دیدن قرص مهر لامع
برخواست حجاب چو از زمین — شد روز و بدید عین را عین
ماهم بحجاب حاجز جسم — نشناخته ایم از تو جز اسم
چون علقه جسم و جان شود ترک — شاید که کسی تورا کند درک
از روی قصور اگر منت هور — گفتم بمثل شد از ادب دور
هورست بر تو بی بهائی — در کوچه هبای بی بهائی

ذره نبود نتابد ار هور — از کوه چو تافت آردش نور

هر ماه و هباء و هور هرسه — از دور گه تو کنند پرسه

جز تو نتواند جمله محتاج — دادی تو ز بودشان بسر تاج

ای ز آتش و آب و خاک و بادت — حیوان و نبات با جمادت

مردی تو ز گلی بنای ایجاد — زان مرد زنی وزان زن اولاد

نطفه برحم ز صلب چون شد — بی عون تو کی توان برون شد

واین قوه بطش و شوق و رفتار — ذوق و شم و لمس و سمع و گفتار

در دست و سر و پا و در کام — در بینی و جلد و گوش و افهام

در چشم بصر بدل بصیرت — در مغز خرد به نفس سیرت

نطقی بزبان و میل در دل — جز تو که توان نهاد در گل

نقش آب بجز نمی پسندد — حکم تو بر آب نقش بندد

حمد تو حمید آرم ای رب — شکر تو شکور دارم ای رب

ای آنکه تو بیمثال باشی — در خوف و رجا ثمال باشی

از خوف تو جز رجا بعوذت — وز قهر تو غیر لطف صفوت

کی دارد امید عبد عاصی — در دنیی و عقبی از خلاصی

من مرتکب ار شدم گناهی — بر من تو کنیه یا الهی

از بنده بجز که ضعف نیاید — وز رحم ولی جفا نیاید

از ماست همه خطا و کفران — وز ذات تو است امید عفو و غفران

من از سر جهل خویش کرده کاری — تو کن ببنده ای کردگاری

عدل تو اساس هستی است — فضل تو بتیره کار نقیصی است

از عدل تو ما چو باک ریزیم — در سایه فضل تو گریزیم

در سایه فضل تو جا ده — اندازه خوفمان جدا ده

چشمی که ز خوف تست ازرخ سفیح — بخشای بر آن که فاصح الصفح

ای داده تو چشم ذره از نور — بنمای ره خواص در سه نور

لیک ز بر ما آیت و احسان — مخصوص تو ای ولی النعما

ما مخلص رحیم یا رب از جود — کن واصل ما جنه و محمود

از ضعف غفلت تقلب ای که نور — تابد نور ز حیطه معمور

تابد حرارت کر از شنیک — آتش که که برآید از سنگ

ای شاه و رنه جو دولت ما — چو نانکه زبدۀ طلب ما (در)

ما گم شده ایم راه بنما — هستیم جزی تو شاه بنما

ای خالق هر چه هست مخلوق   وی رازق هر چه هست مرزوق

وانگه که پرستش این خدای راز   نیمی ز نیاز و نیمی آواز

خواهم که کنیش پاک از زنگ   چون آینه که باشد از سنگ

چون پاک شود ز راه آب   آری و ز آن هرش هست باطل

چون نیست نور از صبح جدا   سازیش بری ز هر چه دانا

باشیم من از تو و تو از من   دو دوست رضا به غم و شیون

مقبول حضرت از این خواهد از تو
یک حاجت ور نشنید از تو

بسم الله الرحمن الرحیم

از جهان چون ناصرالدین شاه رفت / ناله آه از زمین تا ماه رفت

رفت چون شاه عدالت گستری / ماند باقی از تش خاکستری

شه ولیعهدی مظفر نام داشت / زیر پایش لفظ دین آرام داشت

چون شنید آن قصه را سر سهی / بر فراز تخت از تخت شهی

شه ز تبریز او بعزم ری سوار / آمد به قصد نایب و فضل بهار

بر سر تخت او بر آمد سر نهاد / نام او سکه لبیم اوراق نهاد

خاطر او لوحه بس ساده داشت / در قبول نقش ها آماده داشت

قلب او چون آب آیینه بود / که پذیرش هر نقش بگذشت آن نمود

می شد نقش کاسه در وی نهان / گرچه ماند نقش ثابت اندکی

او بر روی

او بر روی تخت چون نقشی نمود / کآمده از رنگ و آب وجود

رنگ از او کیسه ی انجمن ازو / نقش کاسه از خود ما ازو

خاوه مان ترک او چون باشه / گرد او او هر که نهب واره

روز اطراف گرد طوطی گشته جمع / شب شده پروانه ها برگرد شمع

در پس آیینه طوطی وار شاه / هر چه گفتندش بگو گفتی بگاه

در سخا دست او بد مانند سحاب / داده او زر بی اندازه حساب

دستیش بر درست یاران بداد / مرهم او بر زخم دل یاران نهاد

خاوه مان ترک او چون آفتاب / گوهر و سیم و زر دولت شد آب

کس نداند جز خدا ما یک / چون رباید آب را از ...

دل شده از لیفای سرکار ... / داری بر عاشق ... او چون

کیمیاگر در عمل از رنج ... / ابله از ویرانه رحمت گنج ...

آن شنیدستی که در ویرانه ... / مار روی گنج در ویرانه ...

گنج از ویرانه رفت و مارها / چیده شد از خانه ... خارها

می گویم مار ... مارها / ماند بعد از گنج و از ... خارها

سال ملک او شده بر چار و پنج — که جهان از ستم خسته او رفت گنج
بر چه دولت بقه و رفت عام کرد — ابر وار آن گفته ز دریا دام کرد
در ده و ویران او بهر سوار — دام کرد از جنب ره یک صد گروه
در زمان او نبودی سه کشی — یا غلام و فحش و جنگ و شورشی
کس ندیدست او چو رسم و راه رشت — ور کسی ره ورکه این چاه رشت
بود عین الدوله پس در بحث — خود وزیر اعظمش در پای تخت
در وزارت چون فراغ بال دید — لا بقا و ارزونه قتال دید
تا بعین خویش را گیرد سپاه — یا وهدا اشه اری را [illegible]
خود علاء الدوله از ملک ری — ساحت حاکم محض [illegible]
وان علاء الدوله محوی بود رشت (۱) — سیم و زر از هر که هر جا یافت رفت
باب او سرخیل دژخیمان (۲) بُده — در کتاب قهر سر عشر و ربّده
مادر او بود بس صد باب — گرد بر هر کس از جنت فسح باب
شیر پستان شب غیر از خون حیض — وان پاچل لول آن از حیض
تا غذا گردد شبیه نغمه ای — شده پاچل لول آن خون حیض
مام او گوئی بادو چون جنّته — شه نبود او فیض حق [illegible]

[illegible]

چون لشد آن خون ز پستانش سفید — لاجرم طفلش ز پستان خون مکید
طفل از آن خون خوارگی سرکش شده — عالمی از دست خویش رنجه شده
بر غنی رحم او نکرد و بر فقیر — ور دم کردی از آن [illegible] فقیر
من بچشم خویش دیدم کان پلید — در حکومت بود و روزی بود پدید
فارغ از بیگانه کرد او جای را — خواست پس گنجا [illegible]
گفت کن از چه فسرده [illegible] — [illegible]
خود بگو بنده از ضعف اکنون [illegible] — یک هزار از چه فسرده شده [illegible]
سیدی بُد در میانه هاشمی — که بُد او با جدّ (۱) اعلایش سمی
در سر و دوشش عمامه و عبا — عینکش در چشم و در دستش عصا
قامتش گشته خمیده چون هلال — عمر او از گرده کافوری مثال
بهر سوط و طرف [illegible] — از حلال و از [illegible] حرام
تا نشسته [illegible] — دست گیر [illegible] بود در هر جا [illegible]
گفت با آن سید کز ذوالجلال — کسب را کرده است پیغمبر حلال
قند و چای جز قوت عیالش — [illegible]
کس نخواهدت [illegible] — جرم و تا وال برادر خواهد [illegible]

(۱) [illegible]

در مثال گوینده هر انگشتری همتش بسته به بیان ششتری

در تکلم چون سحر ری رزان بیان باز بود و این گفت چون آمدن

تا به پای ستیده بر فلک رفت و نالان گشت تا پیش خدای

در رسید تا جری چون گریست زار بر احوال بابت خود گریست

گریه و زفغان و آه و ناله کرد بر همه از سوی پس ان ناله کرد

بر علاء الدوله زو زان آب و ناز آن همه بلبل که بر جایش شدند

رب درش داد که و آه از این ویک خشمش آمد این فوار بجوش

گفت اگر در جای عمر دوست است با پدر هر دو اگر با ستش

با بیدست تا با بابت خود هم از آن شده نه فقط از درد او درع از آن شده

این ملعبت و دوز با نان از آن (۱) با پسر را با پدر دارند حجت

در فلک زان نغمه‌های زیر و بم در فغان شده زهره چنگ از غم

تا جری دیگر که باش بد جبین حب او اللدر لیس فرحان عین

خواست تا باید ببر فتح باب در شفاعت او زبان از لبود و باب

راست کرد او قد چون شمع از خروش لیک از دست آن چو گل بشم خموش

تا کشود لب علاء الدوله گفت از نکی خوار سم خرید ان حرف سفت

[illegible] (۱)

با بانگ او بر زار با نان چون عقاب کان دو تا شده و بندید این فضول

حرف او بود از چه از بهر خدا سر گوش کرده و شده پا در آن

از فلک فغان نمود و نابخورد چنانک گشت از گسته [illegible]

همچو آتش چون خوردان که گشت تیره از درد آتش شده روی

تا جری دیگر که بود از دیگران از غم خویش آنجا داد خواه

گفت یارب این چه انصاف است این کجی بنیاد فلک صافی است

چون علاء الدوله بشنید این سخن زان سخن آزرد در پیش سخن (۱)

[illegible] [illegible] با گفت تا قطع زبان زود گفته با تیغ چو بپس ازدبان

دور با پیش برد خود ز اله گنشان تا له آتش از بلندی از کهکشان

الغرض زو بود در صحبت از شراک آری آری آید از آتش شده اک

عاقبت چون بحث از او بر بسته شد گشته خود را در وفا و بسته شد

نور علین الدوله همی بس عزیز همچو کی کاوس دور برد عزاز

در عطا و بخشش چون سنگ و سبو نم نداد و کرد پرچم باجو

ظاهر او بود همی با شکوه داشت عزم تا بی هنر شده کوه

لیک نرمی غضب بودن بازدید داشت قدم را بچشم خود عزیز

[illegible] (۱) [illegible] (۲)

زین سبب رنجیده خاطرهای خلق　　آب خوش گردش نشد در کام حلق

خاطر مردم از او در باب شاه　　گشت تیره همچو آئینه از آه

اندر این اثنا غلطها کرده زد　　چوب بر تخت رفته از زخمی به

خلق بهر شورشی آماده بود　　واز او در خاطره مستانه بود

قلب‌ها شد رنجه زان آزارها　　که سپاهان ملتفت شد خود و بازارها

شیخ فضل الله نوری آن سعید　　که سعادت جانب دارش کشید

وان دو سید که کوششی ایتکن　　علی اکبر شد یا انسان علی

آن محمد ابن صادق پاک دین　　بود و عبدالله اسمعیل ابن

مهر و ماه و مشتری با هم قران　　کرده و طالع شده ارباب گران

متفق گشتند ور شد علن　　نفی عین الدوله را بالا و لن

بعد شورای زیاد و گفتگو　　مصلحت بنمودشان اینگونه او

که بعین الدوله پیغام می‌دهند　　زخم دور از زنگ مرهم نهند

کین غرور و کبر با تا تا به　　بر ملا بخشنده تا کی بخشنه

(۱) نز یهودی ما مسلمان از خدا زاده‌ایم　　گر که ما را بسپاری تو بر اد

کیسه‌ای از او تو بهر داد و ستان　　بهره سالارش بر قله شبان

(۱) دیوان ...

گیری از قصاب و از حب رنهر　　از چه صد دینار هر روزی بقصه

گرچه بدی نصیحت از ابوش　　وقت عام مهمانان ابن و گوش (۱)　　محفوظ گذشت (۱)

قوز از آن رشوه گیری در خلاء　　وارکی بر خلق ابواب علاء

کیسه‌ای آن بوسه از غیر فضلا　　می نهد زنی فرع آید از وی صلاح

بهر دلق و بهر خلق و بهر خلق　　چون ز او تا گهی از خون خلق

دست تو بر خلف بحر گون جلیه　　با زخون وز رخ زلی بار من مزید

در اهالت ایلم هفته علا　　وصف ذات بوده کوی ابابلا (۲)

ما نمی ترسیم از بار برات　　با تنگ نار دیریم ابرات (۲)　　سیل گردون

لعنت عین الدوله در پاسخ ازمن　　غیر خورکان می غرنیم بر چمن

از همه سقف اقلیم عالم را نهاد　　هرکس از به چه الیق دید وارد

مسجد و محراب و منبر از ثبات　　کار نان تحقیق از ارض و سمات

در شبانه نکهبانه با بلوی　　دوشنه و خامه شما را بالبه

در ریاض کسب ابواب فضلا　　بر کشیده از چه از فقه و اصلاح

بوزبان آرید از حیف و لقات　　کار پاکان را غیر از خود قات

کار من در هر دولت فصلیات　　بزرگ راحت من آری صلحات

بس که از چشمم برون آب همی — گوئی از دو مشک آب همی

چون برآرم از دو چشم آب روان — از دو شاخ شیر آن برآرم و بستن

چون جواب آید ز عین البرداران — از تن شیر آن برآرم و بستن

با دو ایست شیخ فضل الله لقب — از طبیبان در ره نور [illegible]

هر امام و عالمی در هر بیت — باید پس باشد در آن علمای وقت

شاخه و برگ است لازم بر سجود — وز فروغ شاخه پیش آید ثمر

هر یک از آن سه بود پس آشنا — بود رکعتش باید در هم آشنا

هر که در محراب با بودش قیام — و آنکه در منبر فرو دی از مقام

در مدارس هر مدرس می‌نشست — در مباحث هر امامی و از درست

جمله در مسجدی نشسته جمع — دیگران پروانه و آن سر شمع

و اندر آنجا در وقت بعد از نماز — در علمی برفت بر سر فراز

بعد حمد و خطبه و وعظی بر او — صحبتی هم از مسائل [illegible]

در میان از روز با سید جمال — که از آن مسموع دارد بر او [illegible]

آنکه در هر دوره مستست — در لقب هم لب گشود و خشم بست

از شعرا بهر او [illegible] و جام او — گفت از آن قهری در لقبش [illegible]

بعد دوری از برگشت او [illegible] — پیش او آن در حق عین البرداران

رفته رفته خوب شد صاحب پر او — که نمود او پر او بر رخ او

شد امام جمعه ناگه از بخشم — آتش خشمش زبانه زو چشم

خادمی را گفت طوق گردنش — کن عمامه بهر سالت گردنش

رفت خادم تا بگیرد وصف او — خاطر حاجب شد [illegible] پای باد

وین نقشی [illegible] وین نقش بی من — وان عجب [illegible] با گمانش [illegible]

ناگهان جمعی از آن سو [illegible] — ناگهان اندر میانشان چوب [illegible]

بهر اصلاح آن چیاق بان [illegible] — راه گشته دست و پا [illegible]

چون تضایج شد ز دو کس تاج تیغ — شد بدل بر استراق آن [illegible]

از شنیدم از شخص حق ثقه — که چو شد آن جمع جمعه در [illegible]

رفت در یک مسلک سه [illegible] نظم — تا جوار حضرت عبد العظیم

چند روزی اندر آنجا [illegible] — روز به راحت [illegible] خود [illegible]

شد ایشان تحت [illegible] — گشت طلب از جناب [illegible]

عالمان و هم علمان [illegible] — و آنگهان [illegible]

آنکه بود سیر بها [illegible] — بهر اصلاح [illegible]

رفت بی‌شبهه گروه از آن [illegible] — [illegible] نمود [illegible]

پس امیر اعظم آن راه [illegible] — بازگشت آنها رسید [illegible]

(١٠) فاضل [illegible]

(١١) چرکین و ننگین

دیگری بُد برادرش [illegible] | چند روز رفت و آتش [illegible]

بعد روزی چند عین الدوله باز | باب عقد وان [illegible] نمود باز

گفت بُد با روز بابان و عبس | با پدرم در روز باب این [illegible]

وان یکی حاجی محمد نام است | ابن جوزی در برش [illegible] است

و دیگری مهدی که باشد کاشانی | [illegible] از [illegible] و کش از کاشانی (۱)

در [illegible] که از [illegible] | این دو در باب آوردن [illegible]

در برش باز آمد آن [illegible] | که شده [illegible] اکنون [illegible]

تو بدان کو [illegible] شباب و [illegible] | حرف ما را [illegible]

وان یکی را که گوشی نزد [illegible] | ابن جوزی چون [illegible]

خواستیم کار [illegible] از [illegible] | [illegible] که [illegible]

کرد ما را [illegible] | منتجی شد خود با [illegible]

[illegible] | بس [illegible] تا خش بر ما چون [illegible]

پس بها [illegible] | [illegible] شده [illegible]

دید عین الدوله بد [illegible] | خواست [illegible]

وان حرف [illegible] | زان [illegible]

(۱) [illegible]

بر [illegible] درس آگهی دارند [illegible] | [illegible] نقشی رخ [illegible]

کس ندانست آنکه خود استاد کار | صورت [illegible] (۱) چون [illegible]

لیک چون [illegible] | شد فضای مسجد [illegible]

در [illegible] درس [illegible] | با [illegible] منبر و محراب [illegible]

[illegible] مسجد نمودند انجمن | [illegible]

[illegible] از زمین [illegible] فلک | [illegible] (۲) [illegible] ملک

پس [illegible] الدوله دارند [illegible] | که چه [illegible] که دارد [illegible]

[illegible] کرد [illegible] | گفت باید قطع کرد [illegible]

بعد [illegible] ساعت مسجد [illegible] | [illegible] کاشان [illegible]

[illegible] من [illegible] | خوفی [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

از زبان [illegible] | [illegible]

تا [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

این [illegible] | [illegible]

(۱) کرده نقاشی

[illegible]

[illegible]

تا سحر از رشک عذاری تا بخواب — منع بنمایند یاران از شراب

گفت با یاران خود از روی عجب — تا ز خون بارند با ابر [illegible]

از حسد در آتش توپ و تفنگ — رعد و برق آرند در جنگ از فشنگ

در همه آزار از [illegible] بیشتر — لاله زاری ساخت در باغ [illegible]

غنچه پیچان شد ز غم چون گلبن — لی تا آن یک سال از آن [illegible]

روز شب نه دیدی عید جمشید — نام از پا افتاده در کشته دید

دست و دلها بعد از آن در آتش شد — پس ثریا چون بنات النعش شد

هر کسی چون خون بسینه دیده — رنگ بستان برگ لاله [illegible]

آن سه شه هم با نسیم عید از آن — شاه با [illegible] بری خاوران

هم شب رفتند شخصان (۱) [illegible] (۲) — باز سوی حضرت عبد العظیم

آفتاب و شمع در هر جا رسید — ذره و پروانه خواهد شد پدید

بعد از آن هنگامه قم کرده اند جمع — در بیابان از گرد [illegible] باران و شمع

و آنچه [illegible] آن در بود [illegible] — از شکر [illegible] باران برق و [illegible]

دی عجب گاه رحیل کاروان — مانند [illegible] در آن کرده روان

برده با خود آن دو [illegible] کاروان — دود از در سینه [illegible]

پس سواره قسم [illegible] شده — تا که [illegible] چون از سواره چشم [illegible]

باره گشوده بسته در بسیم — نور با ارض شده از آن [illegible]

چون روان رخ باب قم کاروان — گشت عبث [illegible] با غم [illegible] (۱)

در [illegible] غم عقده چون ولی — روز او شب گشت از آن عقده [illegible]

روز شب و روز آن بلی از پس [illegible] — روز و شب از [illegible] فجر [illegible]

تحت گردانی شب ماه شاید او — از [illegible] عقده [illegible] شاید او

آنکه مشتاق بدید این خبر — رب [illegible] بگذارد تا وقت [illegible]

بعد از آن کان [illegible] قلب شد — ریشه [illegible] رنجه [illegible] شده

جمعی [illegible] از [illegible] — که [illegible] به از [illegible]

گرد و بسم [illegible] شکسته [illegible] جمع — آتشی بر [illegible] گرفته [illegible] شمع

لیک هر جا شمع با [illegible] — [illegible] را [illegible] برای [illegible]

دیگران را [illegible] — [illegible] چون شمع [illegible]

و آنچه [illegible] آن [illegible] — خلق را [illegible]

[illegible] — [illegible]

الغرض چون مجلسی [illegible] — [illegible] با هم گفته [illegible]

[illegible] تخت [illegible] — [illegible] جلیس

در لطف [illegible] (۱)

فتنه‌ای از آن بزلف و چشم یار | نیست زین عهده تو در این دیار

زخم آن در عهده تو از محو دارن | نیست غیر از چنگ و طنبور زن

رود آن در دار تو داری قفان | کرده‌ام تحقیق تا حق گوید آن

خاطرت کوش و باش و شاه جوار | دست کاکل چین [illegible] [illegible]

فال [illegible] و [illegible] [illegible] | ظاهرش [illegible] [illegible]

گرچه عیش ابرار نا داری براز | با جز آن بر شاه بشد [illegible] جوار

رفته رفته [illegible] کشف راز | که شد و خواهد شد آن [illegible]

هم ز اوضاع سفارت هم از [illegible] | [illegible] آنکه شد [illegible] کم

پس [illegible] و [illegible] و کاغذ [illegible] | [illegible] از [illegible] کلف بنمود [illegible]

نامه‌ای بنوشت شه با دست خویش | [illegible] بنهاد و بر [illegible] بی [illegible]

خواست پیک [illegible] [illegible] | نامه را داد و [illegible] [illegible]

پیک [illegible] [illegible] به [illegible] | [illegible] [illegible] بود [illegible]

نامه را بگرفت و [illegible] | [illegible] گفتم به [illegible]

این زمان [illegible] تو از [illegible] | که [illegible] بگذشت از [illegible]

چند روزی قلب [illegible] (۱) | [illegible] خشم آید [illegible]

ناگهان [illegible] [illegible] | یا [illegible] [illegible] [illegible]

(۱) صورت اضطراب قلب

بعد از آن در برسری [illegible] | در سفارت [illegible] [illegible]

زین [illegible] [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

چون [illegible] توپ [illegible] بر فلک | کوس [illegible] گرگرد از [illegible] ملک

می‌نگویم [illegible] از [illegible] | پادشاه [illegible] [illegible]

شه [illegible] [illegible] | [illegible] از [illegible] [illegible]

در [illegible] [illegible] گفت از [illegible] | این به [illegible] [illegible]

دیگر از [illegible] جهان [illegible] | خادمان خاص خود [illegible]

صورت [illegible] [illegible] | یا که [illegible] [illegible]

این چه [illegible] صوتی [illegible] | مار و عقرب [illegible] [illegible]

این چه [illegible] صوتی [illegible] | از [illegible] [illegible] [illegible]

خادمان [illegible] از خوف [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

عاقبت [illegible] [illegible] | که [illegible] [illegible]

شه [illegible] کرد و [illegible] | [illegible] [illegible] [illegible]

در [illegible] [illegible] (۱) | [illegible] [illegible] [illegible]

گفت [illegible] [illegible] | در آن [illegible] [illegible]

دشمنی [illegible] [illegible] | در [illegible] [illegible]

(۱) [illegible]

پیک فرخ پی در آمد چون بهار | مژده‌ها [illegible] از ادب بر سر کتاب
می‌نگویم مژده آمد از سبا | قم گلستان گشت از باد صبا
چون گلی گشتم [illegible] کس از ازل | نامه دارد بوسه و دارد آن رهی
گفت مژده ای نجوم باجمله | صبر دار و جود و باشد عاقبت
ظلمت شب رفت و شد دارا نگار | گشته شه چنگال آن بازنگار
گفت گر شه با هوش با زخم | کان مکتوب از غم بدارم فارغم
در بر من هر سه در عین وضوح | پنج حس و چهار گنبد و سه ارواح
گر نباشد چار ارکان رسم شش | در نه دارد پنج حس و نه جسم شش
نیست خالی از سه ارواح الله جاه | در میان عالم کون و فساد
بی شما کامل نباشد جمع من | بی شما روشن نباشد شمع من
شمع آن روشن نباشد هیچ وقت | غیر پیه از جسم گلی هیچ وقت
چون گل رفت گلستان [illegible] | باغبان از [illegible] در از دوری آب
من نمیگم که اید و من شبان | پاسبان دارم بر دوران و شبان
من سه و هستم شما نوزده و صبا | هر دمی گی دور باشد از بها
چون [illegible] تابان در گرفت | [illegible] صاحب [illegible] بار خوف
صاحب ما و شما یک پرده شد | لاجرم از این سخن در پرده شد
لعبه از این پرده دری خواهم نمود | [illegible] از آن پرده بری خواهم [illegible]

باز گردید ای دوران [illegible] | ای شاهی جان چو مژده‌ام
من یکی جسم شما روح منید | در بر این جسم از جان در سینه
گر یکی از شاه دور بین [illegible] | عقول از هوش نهاد [illegible]
جمله و [illegible] این غزل الله چون [illegible] (۱) | رگ دم گرگ دار [illegible]
میکنم [illegible] صیاح و [illegible] (۲) | میکنم نغمه ول عین [illegible]
چون فرشته ساده حدیث ملک کرد | از [illegible] در [illegible] گرد
شه از [illegible] برتر از سبع شداد | با ملک و [illegible] زنده باد
جمله گی گفتند ما خود بنده‌ایم | در کف حضرت [illegible] افکنده‌ایم
رشته ما ان باشد [illegible] | گو کشد هر جا که خاطر خواه اوست
این بگفتند و [illegible] | هر [illegible] بار کاری خواسته
شه [illegible] | [illegible] دیده [illegible]
از حیات [illegible] | عون حق و لطف شه [illegible]
بچه‌ها ای گلستان در بهار | بازگشت آن قافله [illegible]
پیک شد چون [illegible] | آمد و [illegible] دسته‌ها [illegible]
آمد و گل‌ها بر بستان [illegible] | بر بام [illegible] و از گلستان [illegible]
رهنما [illegible] | گر [illegible] نوای لطف شاه
گر [illegible] | لطف حضرت [illegible]

(۱) آفتاب از صبح [illegible]
(۲) صدای [illegible]

با کمال عجله بر پا خواسته — مجلس عدلیه ز خود خواسته
چون زخرخره آن لوازم فتنه — از تهوری نفس بر پا نشستند
عدل خسرو مقتضی شد بر همان — وارثان خلق بعنوان جهان
از درون قصر چون بیرون شدند — فتنه خوابیده خود مغلوب شدند
در سفارت رفت ایرانیان بسر — گوش شد آنچه سر بسر
… سخن ایراد بود — مجلس عدلیه … داد
از وزیران آنکه کار آگاه بود — از … لطف الله بود
گشت عین الدوله … — او بدبخت و … بدبخت
دو پسر او داشت چون سرو چمن (۱) — نام آن یک … آن یک حسن (۲)
… نگشوده … — بابشان … برپا
چون فلاخن … — … از …
آن دو غنچه … — … باید … از …
چون شکفته آن دو گل … — … برآورده …
لعل … چون … — بازگشته آن دو تن …
بازگشته هر یک از آن … — … لعین …
قوه نطق … — وقت … کرده …
در اداره … — … بود …
… اصلاح … — در سفارت … صبح و شام

چون شنیدند این که شه را در حضر — نیست جز بر مجلس عدلی نظر
در نهانی با رعیتان … — یک بیک گفتند کی … ایران
باید اکنون … — مجلس مشروطه از شه خواستن
… — … از … هرج و مرج
مجلس مشروطه آزادی دهد — … آبادی دهد
… ملک از رعیت … — … خواهد …
طبع … به … — هر کسی … نفس خود …
عقده … — … ایران
خامه آزاد گردد … — نطق آزاد گردد … زبان
… کنون … — … مشروطه …
حرمت … — با سهولت … بدام
ظلم در ظلمات می گردد نهان — عدل …
هر که … — …
الغرض … کلام … — … مشروطه …
خواهد … خلق … — … مشروطه … تمام
اندک اندک کار … — … مشروطه بدل …

بچه‌ای در دایه هوس تو داری خام   شد ولی دندان شکن شد چون حسام
زان طرف هم سینه با حیله باز   در بروی میهمانان کرده باز
هر که آمد در سفارت جای داد   روز و شب ناهار و شام و چای داد
خوان چرب نان و حلوا عام کرد   خواست از ایشان که کمتر از آن طعام کرد
مردمان با وضع و بار بقیف   هر دم از نو کرد آن که حریف
عاقبت بگزارد و کیل یک زبان   حلق تنگ و بندش مشروطه دان
کی ملک گر دارد خواهی وارهان   مجلس مشروطه باید داد هان
شه چو دید آن اجتماع ملتی   وارد شد آن لعبه استبدادیه والتی
شد خط مشروطه و قانون از آن   گرچه کم شد ز رحمت گاه و آن
بهره از جود جناب وارثان   مجلس شورای ملی وارثان
گفت مجلس در بهارستان کنند   و از وکیلانش گلستان کنند
صنفی از اصناف یک تن از ولایات   وارد و وابسته‌اش با وی بسیار
رفت پس پروانه شد در ولا (۱)   که بمجلس شمع این شد رهنما
ابلهان هر یک شده از حب وطن   یک روش را باید از ارکان فن
برگزیده بود وارد شد و انتخاب   تا بود در مجلس شوری وکیل
وارد شه شد مشروطه لکن در نفس   حکم او شه حکم ابلهان و نفس
کاش آن کنون زنده بود دیکتاتور   گر خلاف او شهی چون خوان
گرچه در خلافت شد ز خلاف کمتر شد (۲)   در دلش نقش عقده شه چون آه

(۱) [illegible]
(۲) [illegible]

در آن خایف او را چو بو تیمار کرد   چون نسیم صبحدم بیمار کرد
لیک ناچار از وفای عهد شد   سم قاتل در مذاقش شهد شد
وانزمان بیماری آن شاه علیل   بود در اجرای مشروطه (۱) غلیل
با ولیعهد گفت ای نور چشم   بایدت خوردن از این مشروطه خشم
باید این مشروطه را امضا کنی   وز هوای نفس خود اغماض کنی
گشت ناچار آن ولیعهد او   دید چون از شاه جد و جهد او
گرچه در باطن غضب کرد و سخط   لیک در ظاهر نمود امضای خط
کار مشروطه بکلی راست شد   هر چه دل از شاه خود میخواست شد
پس وکیلان در بهارستان شدند   پای بر جا گشته بهارستان شدند
شد صنیع الدوله مجلس را رئیس   و کیلان رشته شد او با درایس (۲)
نایب اول وثوق الدوله شد   نایب دوم امین الضرب شد
چار منشی برگزیده از میان   چار از کان وسه از ... عیان
در امور ریاست سیاسی با اهتمام   رفت دقت لوکانی شد تمام
و حال جز هرج ملک ... شکسته   خود برابر آن قسم ده زاران شکسته
زانجمن هر ترت انجمن زیاد   رفت از لبس در شمار آمد زیاد
هر یک از واعظ در هر انجمن   حق و سلوی دار یا سلوی زمن (۳)

(۱) حاج امین الضرب ...
(۲) فکلی مشغول ... با چهل ... در ... کلاهی دوک ... نارشته از ... جمع ...
(۳) از هر ... انجمن ... دار یا ... وارد ...

خاصه آن کوه بهشتی که طناب / هوش و تابش را ببرد از شیخ و شاب (۱)

در جبالش بس شکفته در طبیع / آمدی ابیات معشوقی بر لطیع

با چندان زینت ستینه سترق / ای عجب بود آفتاب در علو و برق

صورت اینها فلک کان را چو دید / طایر روح جهانگیرش پرید

اندر این آثار اسلاطین عالیات / گشت سرگشت از این لیلات (۲)

شد روان از او روان جسم ها / نیک و بد گذشت و از او اسم ها

بعد از آن شاه جوان آمد بتخت / گشت شیرین کام لیکن کور بخت

آن شنیده ستم از سخاوت سر / که بپا بودند در پای سریر

شاه چون تاج کیان بر سر نهاد / در دست آتش بر آورد از نهاد

گفت بر گیسه بدین تاج از سرم / که نباشد طاقت این افسرم

این سخن در گاه از او ناگاه شنید / زان لطیفه عالمی آگاه شد

گفت هر کس ملک او پاینده باد / کوکب اقبال او تابنده باد

ظاهرا نشنید گفت مشروطه ملت / لیک در دریا سلام و ثبت ملک

در دل او حب سید ازو بعد / مجلس مشروطه را نفع می نمود

در نهان تحریک هر سر پنجه گه (۳) / مستمندان از بیانش رنجه گه

در نوزده فتنه و آشوب خراب / پاسبان بدکرد و زر ایشان خراب

(۱) ... (۲) هر دو یعنی ناگهان (۳) ...

بود گنجی کو فسانه بودن تمام / در کنار بحر جواهرش مقام

تا جری تجار ری را در حسود / زانکه بود و کش درو بجا رنج و سود

از جوار غنچه ای خوب بی سخت / بود شیرین کام لیکن کور بخت

چند تن از کوه مان چشیده سر / رفت و پا زن از برای سیم و زر

نیم شب از کم خی پیچه روان شدند / در خیال گنج افسانه شدند

از پس دیوار رفته پشت بام / آنکه از بام پایین با تمام

در نهفت نه کرده سرچشته / از نداده جنبه بروی بال ازو

هر یکی افکنده در هر گوشه / تا بدانند از افسانه بودن حکایت

در شبستان عاقبت در زیر خشتش (۱) / یافتندش خفته همچون بخت خویش

او چو چشمی خفته زان زیر بش / هیچ از برده رفته بالای سرش

باز کرد او چشم و از چشم تر آب / ریخت گفت گیتی گشت خراب

آن کسان گفتند گنج شایگان / غیر زن تسلیم بر ما رایگان

باید از آن با ز انده و حشت / گنج باز آورد (۲) و گنج سوخته

گفتش آن کردند و ... / هر که گفت ...

سیم و زر با سکه و ... / گر نبوده باشد در دو تو ام

ز آن کسان ضربتی بر سرش از آن / حوض خون گردید از آن کاشانه

دیگری هم بیش و پس اقدام کرد / لعنه از آن بر ضربتی اقدام کرد

(۱) بنای چوبی که ... دیگری ...
(۲) هر ... حوزه ...

سیم او چون گشوده زر بریز — شد در ایشان از پی فلسی ستیز
می گویم از غم تا شد چند او چنان — تا هستی او ز غوطه در پاری چنان
می نگویم قامت او یا قسم — از فریدون ماند نامی در عجم
گوییا مودمان دوست صفت — کرده بود ایشان نمود زشت زشت
این خبر با اهل مجلس باز گفت — آنکه او این قصه را اول شنفت
اهل مجلس از ملک با هوش شد — هر کسی با درد و غم با گوش شد
از وکیلان سینه شاه او را کرد — شد که در رت قاش حبس ...
چون میان شاه و مجلس شد خلاف — کینه ها شد شیخ و ملا شد خلاف (۲)
اندک اندک تیغها آمد برون — از غضب تا خون بریزد از عدو خون (۱)
ویرشه از تشنه خود چون خرید — چاپ خود را از آن خرسی بدید
خواست او از بهر اصلاح مهام — تا کسی که او را دهد آرام و جام (۲)
جمله سر بر خط فرمانش نهند — تا چو گوهر چشم چو کان بر نهند
گفت اری صاحب این کو گو — که در این دولت بود ملت دوکو (۲)
ران آنا باب با شه ... — از دوران از بستگی گشته نایب ... (۳)
... شه خواست ... — تا چاپ ... با او باشد یار
خود نقیب خویشتن کرد او شتاب — برد ... رنج ... از خویش تاب
آنکه از ره رفت ... — پای تخت دولت شه ...

شاه دل خوش گشت از رفت او — شد نقیب صلح گفت زاد
یک دو مجلس با جمله ... — گفتگوی صلح بنمود ...
مجلس سیم مجالس شد بروز — تا وجه ... جانشه از بروز
روز عمر خود در آنجا کرد رفت — صلح از او شد مبدل بر ...
رفت چون پای زن برخواست او — قاتلش هم که قلت ... او
چون ز تاب بهمن پا و از در برون — بس گلوله شد بجسم او درون
ابر و برق و رعد ... — گلبنی از پا در آمد از ...
گرچه گردیدش گرامی ... — نارسیده ... او شد ...
چون روان روح اتابک شد ... — ... ایشان برد ...
اهل مجلس قاتلش را ... (۱) — بعد قاتلش ... باشند ... (۱)
خویش را با دست خود کرده ... — تا بنا ... زنده ...
نام قاتل ... عباس ... — ... تبریز یا ...
هم ... شیخ نوری ... — با دو ... شد ...
شیخ نوری گفت ... — ... این مشروطه ...
شد ... — ... بود ...
شه چو از آن ... — شد ... اکبر ...

شیخ نوری را به پیش خود کشید — شد از آن شیخ آنچه خواهش شنید

میخ آهن چوبی و دو جعبه شد — دین و دولت در میان آن لعبه شد

حسن تعبیری چون فره پیش چشم — صف کشیده بعض بسته زان در خشم

بعض و کین زان دو یکجا بسته‌اند — گرد نوری شمع و پروانه شدند

هر زمان پروانه و نوری چو شمع — یا که نطق این بود و زان جمله سمع

شیخ را در توبه خانه داد جا — خنده و خورد ماند در خرف و جا

پس همه آن منبری بلدا شکسته شد — با لوای حشد اف آن را بشد

شد ز شیخ و واعظ و شه را حظ — چوب منبر چوب عود از لطف حظ

هر بیان نوران سه چو در منبر نشست — مشتری از قدر و قیمت می‌شکست

گاه خطبه گاه وعظ و گاه پند — که نبات و گاه شکر گاه قند

زان سه شخص آن دم مقدم شد نشان — کار شان این بود لیل و نهار

رشت روزی واعظی بعد از نماز — بر فراز منبر و لب کرد باز

بعد حمد حق و نعت مصطفی — از پی تهذیب اخوان الصفا

گفت گویم از زبان و از جنان — تا عیبی هست از جنس ... و جنان

هر کجا این جنس شد از شرط بر است — ... شکسته گشت ... چین از آن

عیش شه حالت ور است (۱) — عدل رشت و جور در جایش نشست

خمر و میسر را که است اهل نظر — نفعشان گر در ... منشور خطر

دختر رز را که با غش در انتظار — آنگه او را می‌کشند پس در انبار

خانه میسر که بد پنج لجام — بعد از آن گردد جدال با حزام

بس پر از هر خوارجه از یکجا کی — منعک گرد دست از ز پهلوی

کاسبان را جای گرد آرزو زبان — بهترین کسبی که گردد کسب زنان

روز و شب منبسته در سوق فروق — در رواج (۱) شعله خوب و باد و بوق

مشتری آید در دکانشان — از وجه که در اکسیر کنند در کاشان

حقه یاقوت جنس از مشتری — یک‌نه غبنت ... دو نشتری

حقه لعلش از آیینه پیش — غبنش گرد بر آن از جلش جنش

حقه پر گوهر که دار درهمان — گرچه داره است از متاعش از همان

کس نکرده منع از آن کسبشان — بهره آزادی بود این حسبشان

هست چون ماری که از سله بجست — گشته از پا هر کسی کش گیرد بدست

فی الحیات گرای یکسر داری در جنت — دین و دولت بسته از این عالم حرکت

میوه آن بسته چون حرب (۲) کسوس — هست احوال است یا قیل کوس

زان مخوف این وادی ایمن کسی — بر فرشته غالب اهریمن کسی

گرچه شد وطن لعین عیب آشکار — هیچ درامح است خوش ... نگار

لیک در باغش بود سمی زعاف — چون فرو بردش بهویدا زدر ما

زاین تجارت ای پسر رنگی چنین — دین و دولت است خسران ... مبین

(۱) متاع

(۲) ... ایام جاهلیت است

تا که جوانی بود در بزم اجتماع — پای منبر وعظ می‌کرد استماع

داشت داروی پرستاران شیر خام — باب از فورش عنایت کرده نام

طالب مشروطه بود آن بی‌نواز — چون شنیده نازی واعظ آن نواز

آتشش زد ز آب وعظ و تیز شد — همچو شعله زیر لب [illegible]

پس قرینی شد آتش [illegible] — کو نفوذ از فتنه چون حقاش [illegible]

در خرش چون قهرمانی گفته شد — انجمن بر روی او آشفته شد

و اندر آن شعله که دست قدرت — [illegible] یا [illegible]

از هفت در سینه آن [illegible] (۱) — دود و [illegible] از گرد خالی از [illegible]

چون دلش [illegible] از پنجه پیکان [illegible] — همچو [illegible] خونین نمود

دست و پا نا کرده کارش شد تمام — ریخته شد خون او چون می بجام

خشم از آری و کرداری [illegible] — کار خود را [illegible]

تیر از شست که بگذشت از کمان — کس نه بایست [illegible]

تیر هر بد [illegible] قربانی (۲) — [illegible] و قربان از آن [illegible]

غنچه لب از [illegible] — [illegible] آن گل [illegible]

از بهار [illegible] برآید ناله‌ای — ریخت [illegible] ژاله‌ای

[illegible] برچه [illegible] — چون بروی جام صهبا [illegible] (۳)

پس دلیلی [illegible] — یا دلی الدم و صاحب [illegible]

بر کمر دامن زنان بسته میان — با زره و جوشن برآتش در [illegible]

پیش شه رفتند کین [illegible] — [illegible]

از چه باید ریخت خون بی‌گناه — خاصه در [illegible]

گفت شه چون [illegible] — بر من و بر [illegible] جای [illegible]

دست از دارو [illegible] — خون ناحق از چه شد [illegible]

جمله [illegible] — [illegible] چون [illegible] حکم قصاص

[illegible] — [illegible] بر [illegible]

من [illegible] — وارث [illegible]

این [illegible] — گفت [illegible]

گرچه وارث [illegible] — دیگران [illegible]

گرچه شه [illegible] — [illegible]

لیک در باطن [illegible] — از دو [illegible]

عقده‌ای که در حقیقت [illegible] — نه [illegible]

آتشی [illegible] — [illegible]

بود [illegible] محترم [illegible] — مصطفی [illegible] لقب [illegible]

در [illegible] — می [illegible]

[illegible] برادر داشت شیخ [illegible] — [illegible]

[illegible] باشد چون حبیب [illegible] / از بد او [illegible]
از [illegible] بود در علم [illegible] / کار او [illegible] از [illegible]
دید در میدان [illegible] / [illegible]
گرچه دارد [illegible] / اختیار از دست او [illegible]
کشته او [illegible] / [illegible]
چوب دستی چون درخت [illegible] / میزند هر کس به او در پای دار
[illegible] / و از [illegible]
گفت در جایی که خون باشد حلال / زیستن آنجا حرام است [illegible]
این چنین جایی نه جای زیستن / [illegible] بباید رستن
رخت باید بست [illegible] / که بجای [illegible]
[illegible] / [illegible] العظیم
دوستان [illegible] / [illegible]
[illegible] / در خبر [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / نیم شب [illegible]

[illegible] / بهر رحمت [illegible]
از برای [illegible] / دیده انجم [illegible]
[illegible] عمر [illegible] فلک / [illegible]
[illegible] / قال انی لا احب الآفلین
دید ناگه در بر خویش [illegible] / غنچه ها [illegible]
[illegible] / [illegible] از خون لاله زار
گلشن از [illegible] / در جهان [illegible]
از وفاداری [illegible] / از رفیقان [illegible]
هر کسی گرید [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چشمهای شب [illegible] / جمله [illegible]
صبح [illegible] / [illegible] خاک [illegible]
[illegible] / [illegible] کافور [illegible]
هر کسی [illegible] / بود [illegible]
دوستان [illegible] / [illegible]
هر کسی با دیگری [illegible] / [illegible]
[illegible] هر کس [illegible] / [illegible]

دزد و جوری و زن زنان و دوستان — جای گل گفته باید بوستان

در جوار حضرت عبدالعظیم — باز شد درهای تجارت النعیم

در سه ره کرده از عزم سینه چاک — وارد شان از عرض واران جای پاک

اهل مجلس را خبر از جا سوار — آمد و قرشا زند در چون سوار

گشت مجلس فی المثل چون کعبه — با کر پر از در [illegible] جعبه

حلق آزار و دمش از سر سوخته — جعبه از سم [illegible] سرو راز

انجمن هشته خوی [illegible] جنبان — آمده با هیئت مجلس بجنبان

کم رسش از نا بلی از آب بیت — صبر ما چون طاقت یعقوب بیت

تا که فکر وقت بر [illegible] بشکنی — حضرت از ای کل القدر بشکنی

خار از [illegible] ازو بر دارش — تو کلا در ب ی ان باید از [illegible]

میبه و بر [illegible] با فشنگ — سحبه از مجلس یاران [illegible]

حلق یک یک در بهارستان شده — یا بهار رستم رستان شده

این خبر در سمع خسرو گر رسید — که بهارستان شده صحرای [illegible]

ز بعد نام صبه [illegible] — [illegible] تو و آن [illegible]

رفت در جایی که [illegible] — بود [illegible] از سحو او [illegible]

پس در هر خویش بعز و بکوه — بلکه از کان دولت [illegible]

مشق شد ای با اندرینه — که زبان از کنده از تیغ تیز

گفت با سرهنگ شاه عشور — که بباید کردن از [illegible] عبور

یا بلا با جنبه کی گردید غرق — یا بجای قبه قدران [illegible]

وان سیه از شد [illegible] — قاسم آقا [illegible] قصری کرار است

در آن ورتن از [illegible] با پلکنیک — متفق باشید در هر کار نیک

و آن سه شب تا خواندن مرغ سحر — بوده در کنگاش و تولوزی با سحر

لیک چون رفت و چاه چون سهن — مشک پر بر چرخ شد [illegible]

یک سوار چرخ قلعه از سما — گوی زر از سبزه میدان هوا

پلکنیک [illegible] قلعه کوب ار — گشت از یک مجلس [illegible]

و از دگر سو ارشد [illegible] جوان — گشت با تولی سوی مجلس روان

قاسم آقا نیز از روی دگر — با سوار و با پیاده جلوه گر

زان طرف [illegible] قبایل از [illegible] — و آن [illegible] خندان و شاد

و از وکیلان هر که بود از [illegible] — با مجلس بود [illegible]

وان [illegible] که [illegible] — فطنه [illegible] کالبد [illegible]

و اعلی [illegible] طب — باز [illegible] از طلب

از انجمن [illegible] یاران [illegible] — سوی مجلس تشنه از [illegible]

زان زمان که بوی [illegible] مشام — می رسید از [illegible] صبح و شام

و [illegible] مجلس [illegible] — چرخ گفت آمد زمان [illegible]

ناگهان آمد ز توپی یک ندا — وز دگر سو توپ دیگر شد صدا

ابر و برق و بارش از هر سو گرفت — غرش توپ از گلوله شد دود دود

و انوار آن باران و برق و رعد و گرد — رفت از کار مجلس تاب و صبر

توپ‌ها از گنبد مجد هدف — گشت پر دود فرش مرمر از صدف

گنبد مجد چو بنیان حباب — یا بنای گنبد کاخ شد خراب

ز اهل مجلس پای بسته از ترس — جمع مسلم شد [illegible]

توپ‌ها چون صور اسرافیل شد (۱) — قاسم آقا همچو عزرائیل شد

آه و چون شد بادی از آتش شده — ای لب تشنه کز او خاک تر شده

از وکیلان آنکه از بهر جان — بود ابراهیم از آواز [illegible]

و از امیران [illegible] — کاش [illegible]

وان بهشتی محمد [illegible] نام — که ملک بود لقب [illegible]

وان جهان‌گیری که بود [illegible] — صور اسرافیل [illegible]

جمع دیگر از انجمن‌ها [illegible] — او رفت وه چون [illegible]

واز در [illegible] نیز بازوها بسته — رفت و سرها [illegible]

دیگران خود [illegible] بخشیدند — پس ز راه [illegible] بخشیدند

[illegible] — سوی باغ شاه کشته ره سپر

دست بسته سر فکنده همرهش — گرسنه لیکن ز غم [illegible]

آن سه [illegible] — زرد گشته چون [illegible]

چون اسیران شاه خشم آگین بدید — [illegible]

باسمی [illegible] ابرار لطف — طاق [illegible] چون شدی [illegible]

[illegible] با [illegible] — [illegible] روز و شب [illegible]

با دگر [illegible] — شور [illegible] و [illegible]

[illegible] آینه‌ای [illegible] — من [illegible] تو با من [illegible]

[illegible] — [illegible]

وان یکی [illegible] — واین دگر را [illegible]

[illegible] — همچو [illegible]

پس گلوی آن بهشتی [illegible] — همچو [illegible] طناب [illegible]

وان [illegible] که بر [illegible] — [illegible]

[illegible] — قطع [illegible]

پس [illegible] صور اسرافیل را — روز [illegible]

رشته [illegible] — [illegible]

گفت [illegible] طناب [illegible] — [illegible]

رشته [illegible] — می [illegible]

قاضی [illegible] هم در باغ شاه — [illegible]

[illegible] الملک و علاء الدوله نیز — [illegible]

بعد ضرب و شتم در رنج و ابتلا   هر دو عائد از ملک سه حرف لا
نفی شد هر دو جانب سنه بشنیدند   با که زنده بعد جان کندن شدند
دیگران هم از انجمن ها هر کسی   قدر جرم خود سیاست شد بسی
خاطمه شد چون عزم از آزادی شد   دولت مشروطه استبداد شد
کهنه رند ان نزد شاه کوه شدند   محض مشروطه [illegible] برجسته شدند
هر کسی مدح و ثنا آن شخص خواند   هر شه با نور اجلالش خواند ۲
قاسم رتی چون ابر ارکان نام یافت   از ملک سردار فاتح نام یافت
دار و [illegible] چنانکه [illegible] آزاد   بعد از آن [illegible] یا [illegible] بداد
سینه [illegible] العلوم از شه [illegible]   [illegible] ره برفت [illegible]
احسن الرتبه [illegible] [illegible]   در فلاحت شد رئیس [illegible]
مرتضی خان وکیل اصفهان   رشت در عدلیه از شه نهان
گشت حاکم [illegible] طنطنه   رفت [illegible] خمسه مجید السلطنه
حاج اسمعیل تبریزی [illegible]   شد رئیس الضرب در دار [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]   بود با شه از [illegible] صف
[illegible] از سنه حال [illegible]   [illegible] دولت [illegible] او [illegible]
گشت چون [illegible] مجلس [illegible]   زاد [illegible] دار [illegible]
در [illegible] نی [illegible] حق [illegible] کرد   خویش [illegible] مانند [illegible] کرد
همچه بار [illegible] با قشقای [illegible]   بر گرفت [illegible] شد [illegible]

[illegible]

(۱)

ناسپاسی کرد کشتش رفیق   ناگه [illegible] گشت [illegible] طریق
خود بر اروپه چون کاغذ بلاد   [illegible] مقام [illegible] بلاد
[illegible] از شه [illegible] اوست چو   [illegible] جانب [illegible] بسوی قبله‌گاه
قصه (۲) شهری کرد با خوف [illegible]   که [illegible] در [illegible] [illegible]
شه [illegible] [illegible] رابطی [illegible]   [illegible] کرده چنان [illegible] [illegible]
سخت [illegible] که در طی طریق   کشف کرده [illegible] [illegible]
رفت نزد حاکم آن شهر گفت   دلبر را که گفت [illegible] گفت
آن جلال الدین که حاکم شهر با   گرد [illegible] [illegible] جناب
نه [illegible] خون [illegible] [illegible]   از ملک از [illegible] جان [illegible]
آمده این [illegible] و فرو [illegible]   گر [illegible] [illegible]
تخت [illegible] [illegible]   [illegible] [illegible]
چون [illegible] [illegible] چون [illegible]   شاه [illegible] [illegible]
گفت حاکم [illegible] [illegible]   آن جلال الدین که [illegible]
روز [illegible] [illegible] و باز آمدند   با جلال الدین [illegible] آمدند
[illegible] حاکم [illegible]   [illegible] با شه [illegible]
بی [illegible] آمد [illegible] جواب   که [illegible] خون [illegible] جواب
حاکم [illegible] سلطان شد [illegible]   [illegible] قبال
گرچه [illegible] غلیظ [illegible]   قبال [illegible] [illegible]

(۱) [illegible]
(۲) [illegible]

لیک اندر کشتنش سید جمال — شرم کرد او از خداوندی لایزال

ملتزم رمز او در بارگاه — گرد در باب جمال الدین شاه

که نخواهم از ملا عمرو قاتلش — لیک بنبود مقتضی زینجا قتلش

مردم این نهضت اندر تحرک کار — جمله می‌بستند می باک اجبار

من یقین دارم به هر گونه کشتیم — پیش روش از چون تک بر سر کشتیم

گر برکشی در سیه و بر پا مسجد — فتنه و آشوب بر پا مسجد

من نگفتم گر خطا و گر صواب — من نگفتم گر گناه و گر ثواب

وای وای دولت ما خود زده‌ایم — کو کشش بر جهان تو تا زنده‌ایم

گفت چندین در کردستانش برند — در بیابان کرد و از آب برند

حاکم شهرش شبانه در جفا — در کردستانش فرستاد از جفا

والی آنجا یکی بد بنچه بود — عالمی از دست نخوت رنجه بود

گرچه بودش نام زین العابدین — بی عقیده بود در حال او بدین

ملقب داده ابن الحمش — کرده شیطان را ز رویش عطش

در شقاوت بوده افزون از کوبش — در جنون ... در قلم او کیش

در تر از وی شقاوت آن کیش (۱) — چرب تر بود از سنان ابن انس

شب کشیدند عیسی را به دار — روز بهر نان هم صبح اوقات (۲)

دید چون سید جمال الکشف — گفت هرگز منکر آن گشت نفی

نجم عمرش از شرف شد از ادبار — مرغ روحش در قفس زد پر و بال

آن مسیح دارکش (۱) تسبیح خوش صبح — تا ضحی پس روح پیش احمد ب...

شب سپید است (۲) سیه کاسه نجوم آن — تا حضر ... بهر مهمان

تخت را دش رشته ... — ای عجب آن شسته ...

دیگران رشته گیسوی از فرو — که بتیغ خون در عنابین فرو

شد گلوی از غداری بر زبان — باز پاشد و از شیخی زبان

گرچه زان شب بر سر او جان کرد — صبح از آن نام گریبان چاک کرد

بر دچنه ی شاه با عجب ... — سلطان لقب ... عیش ...

روزها در دشت شد با نور و ناز — بهر صید ... طیر ...

گاه بتیر انداز زان بهرام شان — می‌نمود آن جوان ...

چون بد اوی دست ... — گفت ... ملک بهرام

تا و کف او بشته با ... — تا سحر بشکفته از آن غنچه‌ها

پس عزیز از گذاه او ... — شیر بر ... خسته از او ...

تو کی یکپارش شکفت ... — ریخت در از شاخ ...

نه لقولی دید در خود لقب — نه خوری یافت در خود عضب

تیغ هر کس کج برآید از غلاف — خم نگشتی تیغ او از صد مصاف

آفتاب صبح در لفظ عرب — شد غزاله عصر را خواند لقب

ای عجب او را غزاله پیش شاه — بجونه خود نیم شب ... (۳)

هر شب ره بر دارد عاقل مشتاق از   صبح کردی که عشق اوله که عشق ازل

آری آری هست که حسنه با حساب   هیچ فرقی نه به ولی یا بد خیال (۱)

تا کهان آمد برین بزم شرابم   که کنه بوده وری مستان بام

سیع عصیان اوکشته از قراب   رابعه طاعت کشته از رقاب

بد سرشت هر کس از آن آب گل   طاعتش واجب شمرد جان و دل

گر تو هستی برم غمناک شد   سلطنت بیران اوه زان غمناک شد

گفت حمزه بر دراف او راه   که بگفتا زرع خود از زرع اراه

حزو نشانه ام شاخه از زرع ملک   حزو فش نهم وانه در زرع ملک

حاصل آن شاخه و دانه نیست   آمد آن زقوم بود و آن کیست (۲)

کلک الیون در بدست گردن   در خجسته دردو از بهشت

این ملعقت و حضرت عین الدوله شد   آن قوی ما زوری صاحب صدر کرد

گفت باید بستی تا پای جان   ره سپاری تا به آزار پاکان

آن خجل داری که در اصطبل بود   لی سه ریا لعل خوار جان طلب بود

گر تو لشکر ارتش طاعت را نه است   عهد ما چون نام خود شکسته است

کشته ام دار او به او باش مال   می کند در امر آنها عقد و حل

بر خلاف ما لوا افراشتند   خلق از تحت لوا داد و اشتند

نهب قران و سهات ناموس شکار   فتنه و آشوب دوران شه کار

ای عجب سستا ما هر که شد   دهمی با زرست و با دهان شد

شهر تبریز است گنج شایگان   که فراسش وا دوان از کف ایگان

در سپاهی همچو تو سردار شد   بلکه انداز بوده قاجار شد

چون تو خوار چشم و چراغ ملتی   اسم ملک عصمت ملتی

باید است هیچش بجنباک این علماک (۱)   گرچه گوشه‌ئی و او روباه املاک

از بم و از مرز و قرب تفنگ   خاک او بهم چه باید از قشنگ

هم چه خوای خیمه خسته گاه گیر   از نه پیش نجوم و ماه پیر

پس هزار لشکر تو دارم هزار   بی شمار راه بار بر کس و بر

چون ترا ای لشکر از گیری جنگ   از حیا نه است از بهر جنگ

همچو شیران با مخلب تیز کن   اسیر دهات و نهب چون چنگیز کن

مار بسته مولکیت در پا تیغ   باید است در هیچ باشد آن تیغ

پیکر اورا گون از دار کن   جان او از جای جنبش الزار کن

او عروس فتح از کابین به بر   چون کشوری نهفته دار اشکن شد

[illegible] در آورد عین الدوله   گفت او صعوه است من خود شاهباز

کیست ستار از نه نام دادورم   حمله آتش عقاب است ادرم

گر بمید ان من آید شکوه   [illegible]

من در اول حمله از او بات تو   عینایم فارغ از اوباب تو (۳)

تو زنجیر ره بده اندیشه را — می‌کشم از بیخ و بن من ریشه را
گفت و رفت از سر هر [illegible] تا شدم — هر یکی از تاراج [illegible] چون آزاد شدم
همچو [illegible] از فلک چون [illegible] — همچو انجم از کلف [illegible]
رفت و آمد وین برگشان مقام — کرد چندی بهر اصلاح مهام
پس ز زنجان تا به ترکستان برفت — [illegible] آنجا بیش رفت
چند روزی پیش از آنجا و [illegible] — اندر آنجا کرد [illegible] و نشست
کرد پیدا جانب تبریزیان — تا بگوید [illegible] را از زبان
هم به ایلات و طوایف نامه کرد — [illegible] را از سپاه [illegible] کرد
۶ ابسم حسن کرد [illegible] عزیز — تا [illegible] منع از [illegible]
منع از آب و نان و هر گونه [illegible] — خود از آن خطه [illegible] ۷
۸ سخت کرد [illegible] ان از حصار — تا که [illegible] اندر [illegible]
پس [illegible] سپه [illegible] — غارت و تاراج [illegible]
۵ از عرب یا از عجم [illegible] گرد — هر چه در [illegible]
۴ [illegible] از [illegible] — [illegible] (۳)
[illegible] — تا [illegible] پیش او [illegible]
[illegible] — مرده [illegible] خواب [illegible]

(۱)
شاه [illegible] او در کار رزم — گشت در [illegible] او در [illegible] عزم
خطه [illegible] و گرد او [illegible] — کین [illegible] جای [illegible]
آخر از زوال شد [illegible] کار از چه سخت — در [illegible] از چه [illegible] بخت
او چو [illegible] و دعوی [illegible] — پیش [illegible] کند [illegible]
داد پاسخ شاه [illegible] فراز — سال عمر و ملک تو بادا دراز
خرم [illegible] صاحب [illegible] — [illegible] (۲) [illegible]
در [illegible] فتنه [illegible] — به که [illegible]
قلب خسرو زان حراب [illegible] — و ز [illegible] او [illegible]
از سپه [illegible] ولی خان [illegible] — گفت با او [illegible]
ساخت [illegible] به [illegible] — گو بر [illegible] از [illegible]
گفت محق [illegible] — باش [illegible] معین
گر چه در [illegible] معین [illegible] قرار — خود [illegible] [illegible] قرار
زو [illegible] دلبر [illegible] — برگو [illegible]
گفت شاه [illegible] — [illegible] مردم [illegible]
[illegible] — [illegible] حق [illegible]
پیش [illegible] و جان [illegible] — [illegible] صدارت [illegible]

مال جان و سر چه باشد چشم حیات
پیش با عز و شرف خرامیدت

نام نیکو گر بماند زآدمی
به از آن صد گنج و ایوان و زمی

حضرت داور ز جان شیرین گذشت
پیش پا آرام شکر ریزی بدست

تا که جان از در رب دارم تمیز
تا که دشمن از ادب ریزم نزار

دارم آن امید کز حسن سلوک
شهره دارم نام من بین ملوک

تا بغیر از نام تو در روز و شب
هر کجا رو سهمی از من در ادب

پس بر آن آرمش شد شه سپاه
تا شب زرفت تا زان چون آفتاب

هر یک از اتباع او بیچون بصدر
گشت چون در صحبت اسم شبدار

تا ز رهِ کار سپه از ادب در بار
اندر آنجا گرد بابت شعر زبار

وانداران ساعت بعین کودکان لطف
طاق با آنکه باشد با کوشش (۲)

(۳) چشمه کوثر شد کای رخ خوش نرخ
در حسنی ازم (۱) ازچه بابوی نرخ (۵)

(۳) حسن ازچه زنگ از نکهت
در عرق خوان چه از کجا فرت (۴)

(۵) رسید بر داری که در دل قدم
انگشت سم بال بارش عرق دم

بر سر تربت زبان از دود آه
ابر تیره شد نقاب مهر و ماه

تو نجیمه ور لب زآب روان
بینوایان محو از خسته روان

آخر این صبر و تاب تا بها
وا ز اخسته علاج قصه تا

خیر و مهدی و جلادت کر عیان
با شمشیر تیز با من هم عنان

تا دو سه دار ازمن دور ادب
باره بگذاشتیم و در بند و حصار

وانگه عکس کاشته اندر تن
از فرع در سه زنان وارد طنین

دست و پایش از عیال بر او کشیم
پایش کرده بش و در خون کشیم

گفت علی لوده من هستم یمن
تو تیاری دو دور ازیم من

بازوان گور راحت دگر رنجه اند
حاکم ساعه الی سر پنجه اند

دین جماعت از که من باشم امام
سقت داریم از عقود در ذمام

در سپاه خود تو هم از بار خیبات
حاکمی لبتاب یا بنما از بیان

هست مرد فردی زین کتاب خود
فحر ز همانند او بود بر حسب خود

لیک آن بهتر که تو ورودی زادن
کردی و من آتشی از کاروان

یا تو آتش من چو آب از این دریس
در سیاست از دار بیم جنس

رو تو آرد تو دار مشتعل
پیش من آید کنم عرض قبل نقل

۶۱

۱۲۰ برگ